

خواهد درکت آردید و کزید  
 در باطات سینه منزل کرد  
 بر توان زد دست خویش  
 کرد منتقار مرکب زرقه او  
 شکر جمل تا سخن آورد  
 تیغ از بسکه خیره شد بر کلک  
 گفت اگر چه چپسین که میگوئی  
 طبع از رسم خواجگان هرگز  
 بر ندارد تر از و از پیله زر  
 بست کوه پریشان او سخا  
 شب میا سودز آنکه معدش  
 تا بنوز اندین سخن بودیم

راست کز خازن کمان برداشت  
 خشت چون پهلو از مکان برداشت  
 پاشی شکل زکل توان برداشت  
 هر که سو فارسان دهان برداشت  
 بهره فضل را نشان برداشت  
 تا سرش پیکه چنان برداشت  
 فتنه خود خاک از اصفهان برداشت  
 شاعر خام علت بیان برداشت  
 کوتر از خود از میان برداشت  
 از که بند لیسان برداشت  
 زحمت بانگ پاسبان برداشت  
 جسدهم سز قیروان برداشت  
 زحمت طبل نوبتی بر سپید

خفت بر کابل بجهت طبع  
 بسوی دای دل فرود آمد  
 سرش از تن پوش مع بردارند  
 نیر شد گفت کوی تیغ که جنک  
 آن کسی را قیامت دونان  
 که تقاضا کنم کنون کویند  
 نه بهمانا که نسیز یکباره  
 غلذ که گتر است زر نقد سن  
 دیر کابیت تا که بخشش او  
 لزه بر استخوان نیده نادر  
 چرخ در پائی همش اعتاد  
 آفتاب از سپهر تیغ بزد  
 بفرود داشت آمد آن برداشت

سبل تن چشم جان برداشت  
 نوک نازک چو از زبان برداشت  
 هر که از بیم جان فغان برداشت  
 آن زمان بندش از زبان برداشت  
 که بجای تسلیم نشان برداشت  
 شرح تکلفت از فلان برداشت  
 سیم نان خوردن از چهار برداشت  
 خود را الهی برای جان برداشت  
 محضت از مال بجز دوکان برداشت  
 تا که او کاک ناتوان برداشت  
 چون سده از بام آسمان برداشت  
 شب بترسید دل ز جا برداشت

### والصفا

ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و شعر  
 صاحب بدین که بجز برای شنبت  
 زان عطر با که خلق تو آید خندان  
 تا روزگار بر زود حکمت نماند  
 بر چه چناند گفت و افغان چنانکه  
 با کلک یک بست تو روح درازند  
 بیمار خاند را که بنده مغز از استخوان  
 سر هم بدست خویش برین آستان  
 وارد خواب خامه تو بر سر زبان  
 با شکم می دشب در و در میدو  
 این چشم کشم و سخن آن نکستی یاد  
 گو باز پرس از رو دیوار اصفهان

بر خیل رز کار منظر نیایدست  
 یک شمه بهر کمال و منبر نیایدست  
 از فتنه همچو زلفت بهر بر نیایدست  
 دریا اگر دوست و صله نیایدست  
 کرد اضطرابها و بر نیایدست  
 در عهدت آرزوی مزور نیایدست  
 بر کوی پای خویش بدین در نیایدست  
 بر دانشی که در دل زود نیایدست  
 آری بهرزه کاک تو لاغوی نیایدست  
 خواری بخیره بر که روز نیایدست  
 آذ که این حدیث مقرر نیایدست

بر کز خراف آنچه ترا بود ضمیر  
 و چنین حصا ز دست کز نیایدست  
 یک قطره خون حق در و عدل  
 با حساب لطف بود خفا نیایدست  
 عقل تو ما بسبب زین ممالک است  
 و ز این نیست چو پیکار نیایدست  
 باطن بود بیخ تو از دانش کین  
 زین معضلات کرد که عقل نیایدست  
 از در جوش بان جوان سوسن ترا  
 افلاک تیراست زنت جابر جان  
 کردند اتفاق که مثل تو خواجه

اندیشه از روح تو خوشتر نیایدست  
 در طبع جرج خاطر اختر نیایدست  
 او بر بهرزه در دل خجرت نیایدست  
 بجز کز تو در دل مانده نیایدست  
 بجز در آتشیش سپهر نیایدست  
 اطرافش از در رسیده نیایدست  
 دل را به چه چون بند سحر نیایدست  
 هر کوهی دماغ جوهر نیایدست  
 محاکم ترا که ام سخن نیایدست  
 در چشم ندای سحر چه نیایدست  
 این نکته از کز ان دراز نیایدست  
 در چیز دود ز ما در نیایدست

ای چو گوهر آمد بر سرز کانیات  
 ایران من ز خدمت تو انقیاد است  
 در چیده دست چو غنچه ز خلق از  
 از قسم حادثات که است معسرت  
 آنجا که کرده اند الت برفض من  
 پیدا شود بر آینه صدق قول من  
 زیرا که سالهاست که در حضرت مکتوب  
 تاوست حادثات من بر بسته اند  
 خود چون رسد بخدمت تو آنکه در منور  
 ایندابل فضل بدد کاه تو بسی  
 در دل نهال رحمت صدق نشانده ام

از دست تو چه بر سر که بر نیایدست  
 مشکل بود آنچه مقدر نیایدست  
 بیرون ز پرده چو گل صد پر نیایدست  
 کان بر سر من چرخ شکر نیایدست  
 حقا که در خیال مصور نیایدست  
 کاخریدین فسانه بسی بر نیایدست  
 نام کسی ز اهل نبره بر نیایدست  
 نامه ت بلای ما بر نیایدست  
 کامی ز اوج جبره فراتر نیایدست  
 لیکن نگر درین سخن آور نیایدست  
 اما هنوز نیک فراتر نیایدست  
 بنده این بضاعت فرجه از بهی

علمت تا در آن سوی خدمت تو لم  
 طومار و اینده بخود در کفایت  
 لطف تو حاجت کرمت می بار بود  
 قومی که حاسدند مرا بر زبانشان  
 کرد در حضور نبه و بگویند و بشنوند  
 گفته خواهانم تو آورده بر زبان  
 زهار بار بنده تقصیر شرمی  
 نقش شش حسرت سو که آمد کعبتین  
 در من چشم لطف نگر که چه خود ترا  
 خشکست شرم آری دیدت تا ما  
 بر زمین پس ده که خود آب لطف تو  
 نکرده ان که لایق دو خور نیایدست

وین دولتیم بخت میر نیایدست  
 زیرا هیچ مجمع و محضر نیایدست  
 بی پای مزد چاکرت اندر نیایدست  
 آن میرود که در دل چاکر نیایدست  
 تنها کسی بخدمت داد نیایدست  
 انصاف ایندیتم او نیایدست  
 تا این زمان بخدمت تو کر نیایدست  
 از آنکه مهره زین سوی شد نیایدست  
 در چشم حیرت نامی محضت نیایدست  
 از بر شعر تو که قلم نیایدست  
 که شاخ خشک یسوه مراد نیایدست

وله ايضا

خسرو تاج بخش شاه جهان  
 تخت پر خ سوی او هر دم  
 خاک ایش زاب اقبال است  
 بست او آفتاب و خورشید خاک  
 بنویسده چاه بهم داده  
 تیغ را کو تو در نیام نجیب  
 گو بکسیر و تیغ چون خوشید  
 نه که در جنب پادشاهی او  
 ای سیر غالم که تا جهان بودت  
 کشاد نیز تو بس دستها که بر بستت  
 اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم  
 ندانم چه سبب لطف می خدین  
 بخوان که در صفت پیوستش

شده نشی و دولت که است  
 که تنگ بر طلیمه ظفر است  
 خاک آفتاب آفتاب ز رست  
 کو در این تیغ هر که رست  
 که خود اقبال شاه که رست  
 هر چه خورشید را بد و کند است  
 بفت کردون بنور مختصرت

رای او پیرو دولتش بزناست  
 چه عیب که چون شود از بسیم  
 نه تیغ و کمر جیب آنگه رست  
 بخشش از دست دولت او  
 آسمان دوش با نبر بکففت  
 خردش گفت چه تو پنداری  
 با نبر تا صبح دولتش بدید

که ز تیغش زمانه بر خدر است  
 دست او بجز و خورشید که رست  
 دشمنی که خاک بد و نظر است  
 نه بنیروی پنج تا جور است  
 لاجرم به زمان فرود و برسد  
 که بنزدیک ما چنین جبر است  
 عرصه ملک او بنیقدر است  
 کین اثره بنور از سحر است  
 بجز در آینه مانده که نموبست

وله ايضا

ز بند مرغ تو بس که راناک بشودست  
 چنین که می شنوم تران بسی بنودست  
 مرا ز روی کرم پرشی فرمودست

نزار بار بازی زبان بیره تو  
 بساط حضرت عالی که بود کائنست  
 خطاست نسبت تقصیرات تو نمونگ

نزار بار بازی زبان بیره تو  
 بساط حضرت عالی که بود کائنست  
 خطاست نسبت تقصیرات تو نمونگ

وله ايضا

بالا راز فلک هم چو خلق بر بودست  
 ز نقل سایه من در نیست کاس بودست  
 اگر تواند بودون ز بخت من بودست  
 بر اشارات اصدافت است

سالم استقامت صفتش  
کانه رین رت دراز آهنگ

بهر بر خط استوائت  
که ز عین سرفا زفتست  
بهر بر پیشانی تو بود

بر سر نه کان نجا اهداند  
ز خیالت ز چشم دورند  
بر زبانه بر زمارتست

بهر چه اندر از ان قضا رفتست  
ز دل یاد تو در رفتست

زهی بند جانی که سایه جا هست  
بروز کار تو شد بشهر می مشهور  
بر دیده سنیل بر جان دهنوز  
پای دپه رم اگر کسی هرگز  
ز گلستان عحایت چو قسم ن خارتست

ز بهیت تو خورشید از عرقان  
میان شادی و غم هم آنچنان کردت  
چو بنده خدمت تو از میان جان کردت  
هر از آن چه که در دست دیگر آوردت

ز آقا بش اگر چه نبرد دل کردت  
اگر چه بنده ز آثار بی غمایتست  
دو سال شد که حرمان نپیرند نشخوار  
حکایت من این کارها اکنون

وله ایضا

ای خداوندی که پر اسون من سر  
بی جواز ای شریع آرد حرم شایست  
حاشا ز درود و تا اول انوار بنده  
ارچه و بینان جودت منک ز یک شایست  
کسیت که ز غم است تو بسوفانی کردت  
حلقه گردون آه سینه من که بر شدم  
تا زو بسند دست من ز خواب  
دولت هر بابیان است اندرین دور  
ز بسی جزا بر ج... سع اختران  
کافضل و دنو... و پوشیده  
هرم تو خورتیمان کین دم با از مسکی

بروز با هم کردن جنبش سیاره نیست  
چون عروس طبع تو مشتاق حقوق و ایست  
کز روی راستی صحت چون طیانست  
چون فاجاز چارید... عدا آریه  
لیک بنام شش کس یاد انقار نیست  
مدفک پیش من جز صورت که نور نیست  
عسری مری که کز کفک این این گاه است  
سینو بر سوخته و در انوم کفک گاه است  
واومی با از منوات بسیجی چاره نیست  
آبر ز پیشش دست و دل آن یاره نیست

سک و دل بسند کان از عشق زور نیست  
شاهد راسی بر با پیشم زخم اختران  
شد لباس محبت تو از ترغیب آنچنانک  
ای که با با اراج جودت ما در یاکان  
ناقصانرا نعم دیده بنگر نه هست  
آفت جان من آید بان همچو تیغ  
زنده این محارم از شعل گاه غرض  
اندین ایام در با چنین بخش گاه  
یست خالی از کسیر نفس خاوه  
ساید است همواره با بر سر من رجه

وله ایضا

معی تو از عمر من دو سال گشت  
دور... حسیست غلطی که هر روزی  
فراق روی تو وقتت کرد وصال  
شدم خیالی و بر من نشان گذشت بحق  
ازین پس هر جمع بود بعد وصال  
زمانه ما اگر این گوشمال من فرست

ز روزگار آتس هزار سال گشت  
اگر عکس شود هر چه از حال گشت  
که سیکس ازین جنس بر خیال گشت  
چو زندگانی در حیرت وصال گشت  
بسنه کن که که حد گوشمال گشت

ملول گشتم ازین با دو خاک پیوون  
حدیث شوق بگفت کاکتی وارد  
نماند سرمه از میگو ز رای وصال  
من و نشاط و کنجی ازین سیرن پاک  
عحایت تو اگر سایه افکند وقتت

همیشه بر سر خورشید آسمان کردت  
بزرگ خاطر تو بخدمت من سرودت  
ز هر چه سهل و عمل بود اینترخان فرودت  
ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردت  
همان کلید در جهاندان آن مردت  
خزشت دیوار تدویر و اوت بارت  
ای مساجان در پانیز شک خاوست  
بزرگم سحر اخضرین بر خاوست  
ز غیبی که آسمانش شکست تو آه نیست  
چون نصیب شد از انعام تو یاکاره نیست  
در بسید کون یک کامل او غمخواره نیست  
ز حکمی باز با هم جانی این کفاره نیست  
خزین بخت من ز این کفاره نیست  
کس نمی مردم و نم روی زنت آه نیست  
آه که منم در نهادم نوت اماره نیست  
شادمانم ز آنکه در آسمان چهاره نیست  
که سحر بکنند انم که بر چه حال گشت  
و که حقیقت خدای تو از لاله گشت  
ز روی رسم نوشتن که از غیب گشت  
ز کس بر سرمه از کون کون محال گشت  
ز میان عمر من با سو و جاده و مال گشت  
آه افسانگی من از نوال گشت

حرام بودم ای تو زندگی بسیکن  
شدت حال من آرزوی هستی

اگر حرام بدینقدر در حلال گذشت  
چو حال تشنه که بر چشمه زلال گذشت  
ولی بنفخ خلق تو زنده میدارد

مگر که بگذرد این روزگار ناکامی  
بمده بودم از شرم زندگانی خویش  
سحر کمان که بمن بروم شمال گذشت

رویت شعر از آن کرده ام بفان گذشت  
در کعبه پر نفس از وی بعد نکال گذشت

بهر قدر عاشق ره پی بندت تو  
ز دست بجز تو هر شب فغان میبینم  
بسی حاجت شوق کرده ام هر بار  
ز روی صورت اگر چه زخامت دویم  
بدان فدای که از فیض ابر قدرت او

چو پای هست تو به فراز کرد دست  
ولیک هرگز از نیشان نبوکا گشت  
خمیر پاک تو داند که حال من چیست  
سر به از آن سرست و چهره گلگون گشت

برست در نظرم عکس نوک ظاهر تو  
بدین صفت که من ز فرقت تو بجزم  
کنا همچون که بود جای من دستی  
که شوق خادم داعی بگفت غالی

چو لطف شامل تو از قیاس بر دست  
ازین مسبب ام پر زور گشت  
تشفای جان من آن طلعت پانویست  
ز اشک دیده کنونم کنا چو گشت  
از آنچه بود یکی صد هزار افزون گشت

وله ایضا

بهر مجده گرم غم دین بیکانه  
شدت ماه نو اند بهمان مشالیه  
بهر چه رای شریفیت اشارتی فرمود  
ز بی ملازم این جفا گشت از دل جان  
ز بی برابر آن زن بخدمت باشد  
ز بی سوز بهر خدی را بفرست

از آنکه با هم اسب آتش طاعت  
سپیل جریح در آن طلعت تو گشت  
اصورت از چه ازین دیکش مغارت گشت  
که این مرامت از جانب معصا گشت  
مرا بیکه که نووقدست مرامت گشت

نستکاب بی ایام شعراست به آن  
چنان بمن تو نداد آتشتی کرد  
در آن مهر که بجای نه استعدانت گشت  
و که بطبع بر دعاشقی جو در یابد  
سوار ظلم ناحق همه جهان گرفت

که دست کلک با انصاف ساد گشت  
که آسمان را با عزم تو مسا بگشت  
از خوشدلی بمنزرا بهم معانقت گشت  
توقف تو ام از غایت مخالفت گشت  
ترا که با سر و ریشی خپان معانقت گشت  
بیک سوار بعد از این معانقت گشت

وله ایضا

صد در از شما باین ای کاه سخا  
تو بمن از غم خنده تو چو غنچه و تشک  
همه آن پشه غمها ز دل او بر خاست  
تا در حیرت تو بر من بکشادست قضا  
ز سر من نبود تو زسد نامد بمن

طبع از جام عکس تو چو کس برست  
در همه خود آنکس که دمی بالتو گشت  
در نشاد می و طرب جریخ بروم دست  
اینچنین جاوده به هم بسی دایم دست  
باز بان قلت چون ره من بسته گشت

شرف جانم جو را که برغت مثلست  
بسیه کاری از خدمت تو دورم کرد  
مستی رفت که از من گرفت یاد کرد  
تقد کاغذ از نم زنت نیست بیخ  
یا نه چون پای ره پی دست و برت گشت

کمان دریا شده از شرم گفت چو گفت  
گشته در جنب مرا پرده اقبال تو گشت  
که سیه با دار وی فلک سفله پرست  
و بحق از غم آن جان تن من بگشت  
ز آنکه در حق منت هست که همایوست

وله ایضا

ای که با العنافا کو هر بار تو  
کار طبع دلفروزت روز و شب  
صبر کردن در فراق خدمتت  
پیشه من بی تو در از روی تو  
نور دین ای ذات تو کان نهر

ببخشم از طبع یاران کندت  
چون بناخن کوه و سندان کندت  
پشت دست از غم بدندان کندت

دشمن ارداری تو بهرام فلک  
چاره بجز تو غیر اصل نیست  
در فرات زندگانی که می کنم

سعی ضایع در جهان کان کندت  
از برای کور ایشان کندت  
در دوندانرا چو در مان کندت  
زندگانی نیست این جان کندت  
کان چه باشد خود سراسر کو هر

وله ایضا

زنده چون شمع از نور دست  
عبرانه ربحر باشد پس چرا  
شعر منجواهی و خادم نیست  
هر کجا از فضل و دانش علقه است  
گشتی اهل بنر بر خشک ماند  
در بر آن خانه که زاید دختر  
تا برین صورت بود کار هست

هر که آتالی ز عهد در سرست  
بهر شعرت در میان غنبرست  
تا ز شعر و شامی فارغترست  
گو شها زان حلقه یکسر بردست  
کجا به راه بجوی دیگرست  
خامشی آنجا بدم در خورست  
وای آن مسلمین که سنی پرورست  
نیستم در خدمت محتاج غدر

از برای نو عروس خاطرست  
تا بدید آن طبع که هر زای تو  
شعر را که بود دستی رونقی  
بلبل طبعم تو اکم مسیبتند  
زان چوسون خامش کومین  
من چرا خامش نباشم کز سخن  
هم در شادم بخدمت چند بیت  
لطف تو خود غدر خواه دیگرست

حقای آسمان پر زبورست  
از نجات دامن در یارست  
این زمان باری عجب سنگرست  
ز آنکه شاخ جود بی برگ و برست  
هر کس چشم یکسر بر زورست  
در کنارم زاده چندین دخترست  
تا بدانی کین بر می فرمانبرست

**وله ایضا**

نور دین ای که در آفاق جهان  
ظلم با کت نمکر موز داشت  
آفتاب از پیش خاطر تو  
نور عالم همه از مهر آمد  
اندین عهد کز انواع سخن

لفظ غنبت که غنورست  
شعله یافت از آن محروست  
دل از مهر تو زان پر نورست  
هر که راست دلی رنجورست  
کرد تقصیر تو او ان دارم

ز کس از فضل جام نطفست  
شرح اخلاق پس ندیده تو  
بدعای تو دلم نزدیکست  
خاطرم که نکند نظم سخن  
غذ تقصیر برین مقصوبست

خاطر تو همسر مشهورست  
جود خود را از آن محمورست  
بر در قهای گرم مسطورست  
صورتیم که چه زخامت دورست  
پیش ارباب خرد و معذورست

**وله ایضا**

بخدای که قفسه کردون  
عیسی مضمهر است در هر باد  
ناوک قمر او بنوک نمنا

که زده در او جنت است  
کرد گاه وجود باخت است

بسیاط کمال لم زلش  
که کشای دل شکسته من

**وله ایضا**

صدر آزادگان و خواجدهر  
بر سرکان ز جو و او خاکست  
ای جوان ددلی که نهایت  
خارم از تو یکی سوال کرو  
نان که دی خورد و اندام ما  
بچشش سال رفت از آن تاریخ

در کف بحر با کفش با دست  
نادر روز کار کم زاد دست  
بر دل من نیز ابیدار دست  
که تیر و نش که بنسار دست  
این زمانه نبوی بر یاد دست  
بکشت شکم که شکل من

پیش دستش جو پروری است  
عالم مردمی و کشور جود  
خاطری سخت بود عجب دارم  
ما ز سر و چشم و دستار  
نیک گشته ام در عیسی  
جز که طبع که نیم کشاد دست

زیر بار جلال او پست است  
که نقص حدیث نشست است  
در تقای میبایکت است است  
که از جان مردمی شایست  
اندرین عهد هر که آزاد است  
از دل و دینت نواهد است  
که از جان من بفریاد است  
که مرا صد محنت دم داد است  
پس دانی که از چه افتاد است  
که ترک لغت تالی و صورت چین است

**وله ایضا**

درین سفینه نکه کن چشم معنی من

سینه چست غلط میگویند در پاست  
ز بس که عجز و شکست تو در پاست  
یک خیزده که در جوی او خیزد  
عروس حتی در کلهای انباشت  
معدت عقل او ایس عشاقست

که دست عقل اطراف آن که چست  
دماغ دانش از آن بشتر بکشین  
که در کتاب عهد آفرین زلفین  
جو حور عین شد و اندلبان چست  
ایم خلوت در تنگه سالیدین  
شناسد آنکه شناسد که بر یک غنظش

ز پستی میروید یک یک تامل کن  
منز حبست ز هر روان غم و کان  
دانش می عایش در لباس جرون  
از کوزه کوزه سخنها و نازده ترا  
سینه را از بحر دید اندیست  
ندوی ذوق منرای هر کسین

ببین چگونه هر نغز و خوب آیین است  
که جد ز سرش معجون طبع و شیرین است  
جو در سیاهی شب روشنی بر آیین است  
بست نسل هر دوشه ریاضین است  
سینه که در و بحر با بود این است

بالب است دماغ ز ما جرای طبع  
شکایتی که از انامی بر سینه  
زبان زلفی در دستام هر سکوت  
منرای یکیشان آیفانگین

بوم نکند شمشیر از نیار و کفت  
نزد آنکه طبع بند مرعی از کس  
کسی نه اندک از نیار و کفت

ز پستی میروید یک یک تامل کن  
منز حبست ز هر روان غم و کان  
دانش می عایش در لباس جرون  
از کوزه کوزه سخنها و نازده ترا  
سینه را از بحر دید اندیست  
ندوی ذوق منرای هر کسین

و لایضا

ای که ز شوق چرخ طاس  
بر شاگردی فرا شانت  
پای چرخ آبد کشت از انجم  
تخم را هر کس با در تو

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

و لایضا

پناه و قدود حکام شرع صدر جهان  
محیطه ایره چرخ باجلالت تو  
چنان سخورای تو کشت شرع فلک  
پای از چه عصبهای صبارند  
در اندرون و زردی شینت ماند

چون قطه است که ز زمین عقل موم  
کرد تصون او چو پاره موم  
ز نور عقل خلقت سپهر موم  
از ان ز کبت آبا موم و موم  
کشد در آتش سوزان پناه موم  
ببین سبب و شینت چون موم  
در چه باید از آنکه غاچه موم  
جهانیا ترا در سلک علم موم  
ز ناکپای تو کس می بزد دست موم

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

و لایضا

کفش برشته بازار بر کشند بروی  
کبیش خراج کنند و کبیش فن کنند  
چو من ز چرخ کنم استرا دل کوید  
خلوص متعبدند و اندین خدمت

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

که جز که بالب خود با کسی نیارم گفت  
ز صد تراغم دل یکی نیارم گفت  
ز صد بیزم یک راست می نیارم گفت  
منرای مدخینند و بچی نیارم گفت  
باز کاسی ز سار پر نشسته

کرد با نوک براعت در دست  
در سنی است زرد با می شست  
مزم صفت که ترا کشت دست

توئی که حکم ترا روزگار محکوم است  
بران صفت کنون حق حشمت است  
شقایق که بصورت حق مضموم است  
عقلم کن بدیانات او که محموم است  
بی گناه از پناهی موم است

کبیش چه ز دندان کار شلم است  
اگر چه در صفت نزدیک عقل موم است  
فلک که خود بچنین کار کرد موم است  
چه جای شبهه دستار و موم موم است

بسته جوزا که حدست پست  
چونکه با علم تو همراهی بست  
در تن زین بنای هر برس  
یروی غایتت به باد

ای کریمی که دستایش تو  
خاک تندی بر پامی تمهت تو  
آن کند حشر ازین دندان  
کرد آنک بدعت تو دولت  
فختر جمیت دادستم  
بسر صد هزار خست ز فکر

### وله ایضا

و هم که سر بر آسمان سودست	دست دریا و کان فرد بست
که بد و دولت تو فرمودست	یافت پیوند با سر انکشتت
زان دما ز انکشتک الو دست	ملی شد که خاطر اسرف
که همه حشو شش پالودست	اندرین بیکه در روز ه خادم با
پسری دوش روی نمودست	نیک در آمدن ست تاب نمود
زود و ترتیب نام و فالش کن	کت و شاقی ز نو در افرو دست

عقل کل از زبان بفرمود است  
تا سخای تو چو بگشود دست  
قلم از بهر آن زنداند دست  
از صداع رمی بر آسود دست  
هم بفرقت کشایشی بودست  
که آواز او تو بشنوی دست

ای کریمی که پایه قدرت  
بر کریمان ترا همان شه دست  
گشت سرا چنانکه در بیستی  
روزگوت ماه چوان من از سر ما  
استخوانها زلزله در زمین من  
پیش ازین زهر بر روی شکان  
را نغمی جز زوار حیه مرا  
نشد من روزی که کار گرفت  
شام را بسجده من بر میت کرد  
پیر بنده بست عمر را سپیدی  
ترا آنکه رویم ز بیم مرگ به رفت  
پس من آن ساد و طبع غنچه دم  
چون بد و ز کار گیر گشته  
در شب مخترم که روزا میب  
لاجرم یاوکی انده و خشم

### وله ایضا

که مراد و اوج را بر ایدانست	ا بر جود تو تا همی کرد
نفس با دهمی سندانست	مع کردن شعیف و اندک نو
ز آنچه بود ستیم چیدانست	در دما جان سر و آب دمان
بیهوشی کنان چو دانه است	په کرا پو شین اشینه است
پند چوان شرم پیش من دست	ان مر ما اگر حیوتی گسند
بر چه هست بر ز شمدانست	آفت بی بخود بر من یاب

ترا ز اوج پرخ کردانست  
گشتت زار امید خدانست  
بیشا چراغ ذره انست  
از دم سرد و همچو خجده انست  
کردن افزای همچو مسم انست  
ز آنکه زانا و ز آنکه نادانست  
که از سر هم پوست زندانست  
مشک کافور را بیا گرفت  
خومی چرخ سپید کار گرفت  
سرد درین من گشته گرفت  
طبع من نفرتی هزار گرفت  
ایه شب من پرده بار گرفت  
که بر خلق ز شهاب گرفت  
که از وجان من شمار گرفت  
یا اوکی پیش او قرار گرفت  
که ام حیزم تراره ز کار گرفت

### وله ایضا

شکر درم ز کباب گرفت	خار تدا سر کبی بگر گرفت
زان سره شکل بنیه زار گرفت	ید بیضا و سون زار گرفت
بویم او بر بنیسا گرفت	بچنیسه با فون من که از گرفت
که با ستر باد گرفت	گرفته رت به اسب است گرفت
موی آن رنگ ز کار گرفت	ره زو شب اسب ده زنگی گرفت
از بیایش رنگ قار گرفت	بر سر هم پیش آفت گرفت
ره بن سینه بخار گرفت	ز کوه در شب چو در شنالی گرفت
فختر کن در حدیث هوس	چون شب غدا اختصار گرفت

که از سر هم پوست زندانست  
مشک کافور را بیا گرفت  
خومی چرخ سپید کار گرفت  
سرد درین من گشته گرفت  
طبع من نفرتی هزار گرفت  
ایه شب من پرده بار گرفت  
که بر خلق ز شهاب گرفت  
که از وجان من شمار گرفت  
یا اوکی پیش او قرار گرفت  
که ام حیزم تراره ز کار گرفت  
مینه خط و ق دو طبع لغا گرفت

### وله ایضا

خرد ز کلک تو در انتظار نشاد	چو در معانی ذات تو میگزین گرفت
-----------------------------	--------------------------------

خدا یگان شریعت پناه ابل منبر  
ترین ز علم تو در آرزوی تو فرست

<p>بیر سایه اقبال است آن مجمع  حدون بر سر انگشت است خیر خو  نیز آری تو مکلف به بدل خواهی  هر آب آتش استن است خاطر تو  نیافت مشتری از دولت تو نیست  بجز نجاست تو بر کجا که کرده روی  چگونه همه ایادی تو توانم کرد  ز بخشش چو سینه سخنان بهات  نخست باد چو روی تو بر تو مقدم عهد  ای سروری که مخزن اسرار غیب  آنجاست نریست دل دانش که روی  خوشبید کیمیا کرده دریای کوهری  اجزای کائنات دعای تو میکنند  یکدل پر از امید را پیش روی است  در حضرت تو که چه بر آن آب سیم  ترسم ز با کائنات دیده برون جسد  پر دانه داده که رسوم ترک است</p>	<p>که آفتاب در و از عهد او افراست  چنانکه جسم که محمد و بر سر احواد است  بخشش تو مگر بگفت میعاد است  زهی که که در و با جماع اصداد است  تساع فصل که دیر است با بر باد است  کسب نکفت که این خود که امر قواد است  که لطفهای تو نامنتهی چو اعداد است  چرا بنور زهی در مقام احاد است  که سر بر همه ایام تو خود اعیان است</p>	<p>شامل تو در اجای سیمای کرم  تراست شرح جودی که در مواید آن  حدیث دانش ازین پیش اگر چنانزل  چو خیل نیک شود مضطرب نیست تو  فزون لطف و کرهها که از تو محمود است  تو از شمی که مرا میکنی عزیزت است  و یک یک سخن اندر زبیر من ماند  بید عید و مراد من من بکسیر است  دعای جان تو در سجده سخن خیزان</p>	<p>بیغ نیست که گویم قرین ایجاد است  سحاب کوهر باش از حساب آید است  پیشی تو کتون سخت عالی نهاد  نهاد کوه کثابت ترین او نداد است  مرا ذخیره اولاد و مخراج او مست  نه آنکه خدمت من در محل احاد است  که آن سخن را امر و زوقت ایراد است  ز چیزها که کسان را بعد مقدم است  بهینه واسطه فعدای او داد است  بترکیه خاطر شکاکت است</p>
<b>وله ایضا</b>			
<p>و آنجاست قبله و آخر که رای  هر یک چون بگری بحقیقت که استی  زیرا که از مصالح کلی لقای است  زیرا که چشم بزیر شک فضای است  در چشم منیر نظم بر تقای است  آن چند قطره خون که محل دفای است  رسی که با کزیر منست آن نغای است  کردم زین در ره مدح تو نقد عمر</p>	<p>غرم تو جز منازل اقبال سپرد  بر تربت معالی تو عقل کی رسد  و غیبت تو بر سحری بر در نیاز  جانم که در غنست بهر تو محکم است  ویرست تا که بر در انبای زودگان  چون بر در تو حلقه کستای زخم  مشغول تو این حدیث از و از گرم  و دانگی بمانده از ان هم برای است</p>	<p>تا نور رای روشن تو بر نیهای است  کجا که ابتدای و است نهیهای است  در دست جان صحنه و در دعای است  عزم که میرود گذرش بر هوای است  کیال خرم نفس من ثنای است  دریای احتشام تو کوید چه جای است  کاواز میدهد که فلان خاک پای است</p>	<p>لطیفه ذکر آور که بلا صلوات  پیش یک شفایا بم و نه بوی نجات  بنات فکر بدل شد در افکار بنات  اگر کمال حیانت و کمال محامات  هر کجا در زمانه پرهنر نیست  از بنر بهره ایست مخمقر نیست</p>
<b>وله ایضا</b>			
<p>سپهر شعبده باز از صحن پردگان  رسید ز خرد کیم او یکباره  اگر نباشد جزو اقدوم و نخست  بنات رازی لغزش آفرید خدای  همه در پای مرگ پست شدند  با چنین نیکت زهر سندان</p>	<p>بسر رونق عیش و بروت آجیات  چنان بهست که سوی عدم رود نگاه  ز بد و آنکه سپهر آید در حرکات</p>	<p>اگر نتایج صلح بود برین قانون  ازین پس سخن خوش ز من بر ندا  ز کلمات بود و فن ذرات همه وقت</p>	<p>اگر کمال حیانت و کمال محامات  هر کجا در زمانه پرهنر نیست  از بنر بهره ایست مخمقر نیست</p>
<b>وله ایضا</b>			
<p>وای آن که ز من بر و اثر نیست  آسمان از من سحر اتر وار</p>	<p>شکر با میکنم که کز چه مرا  بسر جان هر کجا که خریست</p>		



اگر چه وعده توحنا طرم را  
 بزرگوار ادانی که در تفسیر است  
 صدرا چو آرزوی دعا گو بخت  
 آمد بهی بنیامت و تا دیر که نشست  
 ماهی در از بود و ز تا شیر آفتاب  
 تا آن زمان نشست که سلطان بنمرد  
 صدرا مائل رضی دین که تحقیق  
 نیک دعا کوی است خاتم مخلص  
 می دبت سال و مر صدراع بر فوج  
 صدرا آنا و کان کریم الدین  
 صیت تو همچو منکرت حکما  
 اول الدن و در حال را  
 بوی او دست عقل بست  
 پر تو عکس او بصیرت سل نور  
 تالی از وی بافت تاب سید  
 هر کجا نیک و بوی او آمد  
 قطره زو بجای گلگون  
 چه بود روح پیش ازین کورا  
 در دام ربی فتاد امروز  
 و اقبال انست کز شبانه

وله ایضا

دل اندیشا کم نیست ایمن از نیمی که فی القایه و آفات

وله ایضا

ز روی ظاهر و صورت رهی کرا بخت را بود چو کرا بختیت بود نیست

وله ایضا

آمد بد که تو چون بار تنگ بود بوسید آستان و دعا گفت و باز

وله ایضا

چون شک بود کما و چون موم با آید بد که متشلم ندوز کار

از ترکت از ملک روم باز گشت ای پرده دار لطف کن و خواجده با کلمه

وله ایضا

کر چه مرا ورا بخدمت تو خط نیست روشنی حال من ز صبح طلب کن

زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست کر چه مرا از غافل تو زیانست

بم تو غم کاین بخور که درین عهد جز تو کسی را نظر به اهل نهر نیست

وله ایضا

آسمان زمین بر چو دست کر چه در خدمت تو این کمتر

رحمتی از نوت بر او دست چشم دارد کزان شراب لطیف

رنگ او پای پیش بکشود طبعش از چنگ زهره حلقه لعل

کلف از روی ماه نرود دست روی مریخ از ان چنان لعلت

چهره از عکس او بنید دست از لطیفی که هست جو بر او

لا اله الا الله بر توره دست مستی از چشم او بشاید دید

محل رعنا بچهره بر سودت همچو ای تو سپید و نوران

انکه کردش حرام بستود دست دستیکری مرا بقدری از ان

زانکه بیارم و طبیب مرا نوشداروی صرف فرمودت

وله ایضا

چون ز کس خویش نیم نیست دین لحظه گشتا و ن قبایست

فراخی داده است از غاف تا قاف  
 اگر دعا گو بود که تو پیدا نیست  
 از بند رفت و درت بجران در آت  
 و انکه ندید چهره مخدوم و باز گشت  
 دادش نداد دولت و محروم باز گشت  
 کما بهی بنیامت و محروم باز گشت  
 مثل تو در روز کار شخص و کز نیست  
 کز صفای ضمیرت خبر نیست  
 هست غم غفلت مرا غم ز نیست  
 که سحر هم تو گرم بود دست  
 پیش ازین انبساط نمود دست  
 اگر چو اشکی چشم پا بود دست  
 بسنان شعاع بر بود دست  
 که مرنگشت از ان میالود دست  
 خردش جز بوم نه بسود دست  
 هر که در شنش کبوش نشنود دست  
 بچو طبعت لعین و آسود دست  
 غم ز غمباروان بفرمود دست  
 صیدی که ز دامها بگبستت  
 در چند پال لاله بستت

<p>پس میدانید کم خزر کرسنت</p>	<p>کز خواجہ طبع دست گیرد   ابرین نیکترین دستت</p>	<p>ای خداوندان اتمار علف</p>
<p></p>	<p><b>وله ایضا</b></p>	<p></p>
<p>پس نسبت که افلاک زیر پای او است</p>	<p>مان و مان بر خود بخشاید از ان   شامی کورا خزر کرسنت</p>	<p>بزرگوار ابر چند طبع من در نظم</p>
<p>کسی که دزدی اشعار بنده مایه او است</p>	<p><b>وله ایضا</b></p>	<p>ز روزگار بجالیست هر چه سوارتر</p>
<p>از وند کن و بکر ز کز ابصر است</p>	<p>و کز چه پرده نام نکو و قایه اوست   من نچین و خداوند جاهه مال است</p>	<p>بند و بافتن اندر بلا و در دست</p>
<p>از و مال زیادتت در وقت خفت</p>	<p>بهای ساینکه نچین بود که منم   خود استخوان خود و ملک بر سایه او است</p>	<p>صلاح خویش نکند اریا فلاح مجوی</p>
<p>چنانکه کوئی در زین خم بیشتر است</p>	<p><b>وله ایضا</b></p>	<p>کسی کجوبی زانو و که کجوبی بر</p>
<p>بیردی و کنون شد که زخم من دگر</p>	<p>که در صلح و فلاح تو نزد کینه است   بجاه از و غل است و بقضال تقصا</p>	<p>هر آن حریت که با تو باخت دشمن</p>
<p>چون بگری بگری گفت و کویا کست</p>	<p>درست کوئی دست تو دره عمر است   کسی بجائی لبان بس در بیخ و سوسا</p>	<p>کوی گیری و کوی مگر بر آید نقش</p>
<p>و کز چه در سخن بزر و در نظر است</p>	<p>و کز چه از همه دوستانت دوستتر است   کسی بنالی و کوی اگر چنین زردی</p>	<p>بعثت اندک سبب و کسب خشت</p>
<p>وی لفظ تو بر سر فلک تاج</p>	<p>کسی بگری همه بازیت زردی آمد و کز   چون بگری همه بازیت زردی آمد و کز</p>	<p>ای لطف تو درین مینس جان</p>
<p>در شرح معنیات سنج</p>	<p>نکو نباشد و کز حاصلش همه کست   عجب آنکه همی زرد را هنر دانی</p>	<p>از بهر قبول خویش کرده</p>
<p>ز اشکال عمیر کرده استاج</p>	<p>اعیبر و عاقرین چون استخوان شکن   غنم آنکه او را خردن بس منم</p>	<p>بیش تا و ز من کرم را</p>
<p>و اکنون هتم باره محتاج</p>	<p><b>ردیف</b> <b>وله ایضا</b> <b>الحجم</b></p>	<p>برفت اموز و کود کاتم</p>
<p>کاجی باشد بوقت انضاج</p>	<p>جان لطف تو در نمیر ادا ج   روشن زهدیت تو خردا</p>	<p>هر چند ز نعمت تو داریم</p>
<p>کشته از خون تو جهانی سخر</p>	<p>برایم معالی تو همه سراج   طبعت بجمال قدرت خویش</p>	<p>ای ز ظلم تو همچو لاله ستان</p>
<p>کرده آمانس ترکمانی سخر</p>	<p>بمشه در آرزوی سراج   و ایم ز غمت تو هر چه سینه</p>	<p>شکل تو در قبای سخر چنان</p>
<p>که بر چه رامی تو فرمود چرخ فرمان</p>	<p>بسیار سپید و زرد چون عالج   لیکن تاج از چنین آرد</p>	<p>خدا یکان دزیران جان فسر و کم</p>
<p>که شکل پروین دست از حد بندان</p>	<p>ایرام روی مکش چنان کیر   کوبت مفاد بد و حجاج</p>	<p>عروس طبع ترا آفتاب چو کوبید</p>
<p>چون نفی لطف باد در گلستان بر</p>	<p><b>ردیف</b> <b>وله ایضا</b> <b>المدال</b></p>	<p>ز چشم خلق ازین شرم روی پشاکر</p>
<p></p>	<p>بزرگنده جامه دانی سخر   یا چو در جامه کشته و مرده</p>	<p>بروز همه بلزید و نام زردان بر</p>
<p></p>	<p>در لحاف تو بر شبنم خسپند   قی زرد و قنطاری سخر</p>	<p>که فیض طبع تو ناموس آبی چون بر</p>
<p></p>	<p>زرد نظم تو ای بس شب در از آنکه   شد از و رایح خلق تو غنچه رادل</p>	<p></p>

ببین که خصم ترا چون بروی باز آید  
 چو خیزان شده ز جوشش بشکری  
 کوئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط  
 معانی تو چو ماه نو از چهره بارگیت  
 کسی که گشت ز سودا چو کلک کرد  
 بدان ایروس که چو لفظ تو گوهری یابد  
 و یک این بدلیری آن همی آم  
 مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد  
 تا اولست که دهر از چو برین تاخت  
 ازین در یغان دست هنر بد دولت  
 خمیر پاک تو داند که بی غرض نبود  
 اگر در حسینه عالم کسی هست  
 نباشد جز شهاب الدین که طبعش  
 ز باد خلق او یک شمع است  
 که باشد بجز تابا باشد چو دسش  
 نباشد ده کی از آن مقامات  
 ز دم سرزمی حسودش چوین جزا  
 بر جانب که دآورد عزمش  
 هر بر کلک او در نشر اموات  
 تیز عقل کرد موکب او  
 دعا کوز آرزوی خدمت تو  
 او کرده ان کجا کش اعتقاد  
 در دستت اینک انعامت همیشه  
 بوکش استکی ان ندارم  
 خواجه از کسب بد آن پیکار

بنزد لطف تو کر نام در و در جان  
 ز رشکها که بدان کلک کو افشان  
 نیر دست فزون از نیر دستا  
 فروغ خیره خورشید و ماه تابان  
 پیای مودی لطف دست غم جان  
 فلک معول خورشید نقب در کان  
 که از نیر سوی بحر تحفه باران برد  
 و یک دنق فصلم فصول آوان کرد  
 سخت نیست که جانم خفای جزا  
 بطرح ای هم میتوانم آسان برد  
 ردیف شعری در موسیقی نشان

همی چو کوی بغلط سخاک در شمن  
 بچشم مردم از انی بسان مردم شمن  
 نوای عفا شد ز چرخک خامه تو  
 سپهر اطلس بر پر که کند دامن  
 هنروران چو علم زان بر تو بر پانند  
 سخن فردوسی در حضرت تو لایق نیست  
 لطیف طبع ادان و هر کسی دانند  
 بسنگ لاج حسد اسپم از بروی آمد  
 کز بگردیده تشیر غم اسپ مسقط شد  
 کنون بتازگی آورده ام صد غمی  
 کمال ذات تو مقرون بکرباتی باد

که دست خلق تو کوی کرم میدار  
 که جز تو نتوان راه سوی احسان  
 کسی بطوطی مهر کز کمان از نیر بار  
 چو طبع تو سر زنده نشد در کریان  
 که دانش تو علم بر فراز کیوان  
 که زیر کی بود زیره بار کرمان برد  
 که بی طمع نتوان شاعری بیایان  
 ز غیرتی که فلک برین پریشا برد  
 پیاده کوئی تو انم ز خسروان برد  
 بچیزکی که تبصریح نام نتوان برد  
 که هر که برنجی بر دست انی آن برد  
 که همت بر کرم مقصود دارد  
 که در سدر کس مخمور دارد  
 که چون خورشید صد فرود دارد  
 که هر کس در کتب مسطور دارد  
 زمانه لولو منشور دارد  
 بسان خوشه انگور دارد  
 همیشه خصم را مغرور دارد  
 که سر با مشک و با کافور دارد  
 زرایش کار عالم نور دارد  
 مزاج زادن فی الطنبور دارد  
 کزان در کاف رحمت دور دارد  
 مرا از جمع آن جمهور دارد  
 که اعدای ترا مقهور دارد  
 که همی با وجود بستیزد

وله ایضا

هر خط هنر موفور دارد  
 که در دل غنچه مستور دارد  
 که او چون بجز صد کجور دارد  
 که از اقبال او منشور دارد  
 ولی در دل دم با حور دارد  
 سپهرش اندران منصور دارد  
 کز انبازی با صوت دارد  
 شرف بر کوشوار حور دارد  
 همیشه خاطر می بخور دارد  
 بدان حضرت ولی آتور دارد  
 هر اهل هنر را سور دارد  
 پدین گستاخیم معذور دارد

ز جام لطف او بجز عه آبت  
 غلام آتچنان رای منیرم  
 حدیث حاتم طائی شنیدی  
 ز گوهر پاشی دست و زبانش  
 زمانه و شمنش را در لکد کوب  
 کمال لطف او از بردباری  
 ز کلکش خشک مغزی بر عیب نیست  
 ز طبیعتش شاخ معنی بار و رشد  
 ولی ترسد که از نما سازی اینجا  
 از ان معنی بخدمت گمستراید  
 اگر داند که در کعبه طیبی  
 همچو ابراهیم زود ادا جهانداد

وله ایضا

که همی با وجود بستیزد

راتق و فاقش یکی موشت

کز پیدایش یک پیر میزد  
بر کجا موشت گشت جفت پیک

هر کز این لقب سد زخمی زد  
ابد آنکس بود که از آنجا نگرید

حالی این دیگر می بر میزند

چون محرم رسید و عاشورا

گریه از ابرو ام باید کرد

لغت دشمنانش باید گفت

خنده بز خود حسام باید کرد

وزلی ماتم حسین علی

وله ایضا

ز در باننش مراد پنج باشد

دوستی را تمام باید کرد

اگر چه صد فخر الیدین کریمت

وله ایضا

بجز در شهر می جای ندیدم

که کتر بخشش صد کنج باشد

ولیکن تا بنزد او رسیدن

وله ایضا

باز خسته فلکند و دیدن جو

گری می راکه در بان پنج باشد

اسپی دارم که هرگز ایزد

وله ایضا

میخواست که تعزیت کزیند

قانع تر از دنیای فریند

تا روز عشق جو همه شب

وله ایضا

پوشیده پلاس و پاره گاه

داند که درین جهان زمیند

گفته که چونانند وزین عشم

وله ایضا

بزرگو ارا روزت همیشه نور زیت

میخواهد تا در و نشیند

بزرگو ارا روزت همیشه نور زیت

لسان کل همه عمرش ز غار مفرش باد

چو لاله هر که نباشد کشته روی بر

که آب صرف خورد در زندان نشیند

بیا چو سرورین روز کار آزاد است

بندگی تو استاده دست درکش باد

چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف ده

سلاح و ابرو سس کلش سپکش باد

بقصد زبیب نعمان بر آنکه سکی کند

ز باد تو چون لاله دل نشون باد

حسود بد رک اگر پرده کج نهد با تو

چنان بشیم ناسازد کشاکش باد

یران طویله که جاه عیض تو بکشد

کینه لاغری آن سپهر ابرش باد

بقصد جان عد و چون کمان کینه

مسیر عزم تو بر تاب تیر آیش باد

سوی مسامد رفت که لست و واقع

همای رایت قدر تو مرغ عشق باد

برای نازکی پای سایه پرورشش

چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد

چو کعبین شب روز و در سک بخرچ

چو تاج ز کس نقش مقامت شش باد

چونیت لایق فرمان جاه تو خصمت

ز تیر حادثه باری دلش چو پرکش باد

سلیل سلب تو یکدانه قلاوه محبه

که جان جانها بر غمی آن پرورش باد

اگر چه دامن کو هست جای پرورشش

بساطا کوه که خار است طلوع و نشین باد

کسی که دست میزد بر بنامه ات خواهد

به پنجمی ریخته اش نقش باد

نیاز همت عالی اگر به پائی

چهار کین فلک جمله کم نیکه ش باد

ای که از در و برج مدحت تو

وله ایضا

از نهم چرخ سائبان بستند

عقد بر کردن جهان بستند

بارگاه ترا قضا و قدر

زانسوی کلک زرفشان بستند

چرخ را بر دست بسخ نیاز

چو شقه ترا استان بستند

برعد و سان نطق عقد کهر

تمق از شب بر آسمان بستند

از زلف خاطر زخیم اشس

بت کردن بر آسمان بستند

چرخ چون جلوه گاه عرض تو شد

بر فواز طهر از جان بستند

از دست تو کان دو بحر آمد

کان و دریا در و کان بستند

نقشبند ان منکر مدح ترا

طرف از ان کلک و ان بستند

مسرعان ولایت علوی

در سر کلک تو عنان بستند

نوشته چنان خرمین ملکوت

میخ دندان بران دمان بستند

از پی جلوه گاه دید ارت

کله بنهرا آسمان بستند

هر مهر تو هر دمان که شکست

جز بدعت کسی زبان نکشاد

که نه چون لسته اش زبان بستند

<p>انجم از بیم آتش قدرت          بیخ و باجم ز شوق حضرت تو          بهر دفع خیال تیغ تو آب          سرفراز از این خدمت آوردم          سرفراز از این جنتان بد روغ          بر دواز که بر دنی بد با و بی          جاودان ز می که رشته عورت          فلک جناب آور از وی حضرت تو</p>	<p>آب در راه کمشان بستند          جان کمر و ابر بر میان بستند          در حوالی دیدگان بستند          حسب عالی رویف آن بستند          تهمتی بر ستارگان بستند          که ز طوفان برو کمان بستند          با ابد عقد جا و وان بستند</p>	<p>از نیت نقابی از شب روز          دشمنانت ندانم از چه سبب          می ندانند کا خراز چه سبب          کم از آن قطعه نیت این که از او          اثر اندر حسود پیدا کرد          تا که گویند بهر مقدم کل          بهر قربان عین جسم ترا</p>	<p>بر رخ کوشش زمان بستند          کین تو در دل در وان بستند          بند بر پای آن جوان بستند          های و موئی در اصفهان بستند          آن سخنها که بر توان بستند          کله از شاخ ارغوان بستند          اندرین کنج خاکه ان بستند          بسی بگرد بس آسمان عالم کرد          سیاه روی شود آفتاب به نور          من این قضیه بد انست ام نعلک لظ          شود هر آینه قسمت بند پر جوهر فرد          بسرخی منت از نیت من باشم مرد          چو پرش از تو بود هم کجا بود در خود          کنون که پیش تو سایه بر گرم گستر          که پای بنده زد دست غمناکی من          بفرودست از پای اند آمد در</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			
<p>کنایت از قلمت مرغک انا          نسیبم تو دیدت منضم انقب است          ترا تشکر کتاب چشم دشمن تو          کفایت بر کلک کارهای کرد          در از قبول تو باد غمناکی جدم          ندید روی بهی تا ندید روی ترا          بر فقه بود سر پای من زد دست لیک          بر دور دست خویش شود دپای زمین          دعا کورا توقع بود صدر          بعد از تریب و تشریف و نوازش          بود اندر خیال او که زینسان          هنوزم هست امید کی که نا که          اگرش این آرزو کرد و محقق          عید جهان عید تو فرخنده باد          در چمن از شرم کله داریت          هر چه صدف در دل خود جمع کرد</p>	<p>عبارت از سخن نیت کنج باد آور          که خانه خانه کیزان بود چو مهره نرد          چنانکه از دل کرست صبح را دم          که تیغ رستم دستان نکور ز نبرد          بنجاک پای تو که آسمان بر آیم کرد          ره بی که بچو بهی بد ز در دباخ زره          کشادگی دو دست تو پای ندم کرد          کنون که عاطفت پای می میان آورد          نصیب خانه خصم تو باد بر و ابرد</p>	<p>توئی که گز بود سایه تو یکد زره          نقای تو سبب امن راحت خلقت          اگر بدور سد الناس خاطر تیزت          هر از مانه اگر پی کند بسان قلم          چو هم از تو بود در و پای کی داد          بگرد پای بهی دست در دهم سید          زد دست پای تو در وان نقای حکیم          چنانکه پای من از در در سر آمد بود          ز سیل موکب جاه تو باد بر و ابرد</p>	<p>توئی که گز بود سایه تو یکد زره          نقای تو سبب امن راحت خلقت          اگر بدور سد الناس خاطر تیزت          هر از مانه اگر پی کند بسان قلم          چو هم از تو بود در و پای کی داد          بگرد پای بهی دست در دهم سید          زد دست پای تو در وان نقای حکیم          چنانکه پای من از در در سر آمد بود          ز سیل موکب جاه تو باد بر و ابرد</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			
<p>ز دیگر بندگان محنت از کرد          قرین فقر و جنت از کرد          در دولت بر ویش باز کرد          برین درگاه با صد نماز کرد</p>	<p>چو در راه سایه از خاک جنابت          بچک که شمال محنت اندر          چو اقبال تو بروی کرد اقبال          و کرد زین سپس رحمت نیارد</p>	<p>چو در راه سایه از خاک جنابت          بچک که شمال محنت اندر          چو اقبال تو بروی کرد اقبال          و کرد زین سپس رحمت نیارد</p>	<p>که چون عمری ترا دمساز کرد          بر رفت با فلک انباز کرد          چنان ابریشم ناساز کرد          سر نجاش به از آغاز کرد          بهم آن راه کامه باز کرد          سایه اقبال تو پاینده باد          سینت اش از خون دل آکنده باد          حرم تو بر پای زمین کنده باد</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			
<p>ز کس محمود مرا گفتند باد          جلا زد دست تو پر آکنده باد</p>	<p>بر که بهی تو نتواند چو نار          قد تو بر فرق فلک اوست</p>	<p>بر که بهی تو نتواند چو نار          قد تو بر فرق فلک اوست</p>	<p>بر که بهی تو نتواند چو نار          قد تو بر فرق فلک اوست</p>

بر در این حلقه فیروزه رنگ  
 سرو سبی با همه آزا دلشش  
 کا و فلک از بر این سبزه زار  
 دست آن به که خود قلم باشد  
 نه زنی کن مسلم زنی بکذا  
 وان عطار و بحبم آن سوز  
 مبداء عظمت نکو رویان  
 یون وبال و ترا جش زانست  
 بیکه او کاتبست همچو مسلم  
 نه که کتبت خلاصه نبرست  
 آن ولی النعم که از انعم  
 هست از آینه دلش روشن  
 بخشش اوست زرد کاغذ  
 مدتی شد که نیک بیکارم  
 ور بود اندکی و هم پیده  
 کاغذین باد جایه خصمت  
 صدر ملت که دعا کوی تو  
 هر کجا قمر تو پیشانی کرد  
 تا سراخت تو بارنده بود  
 سرور تربیت اهل بند  
 ورچه عالی نظری از سر لطف  
 چون حیا مانع روزی آمد  
 داده و عده تشریف بی  
 او چه قرضی که مراجع شدست

نام تو چون نقش نکین کنده باد  
 پیش تو پیراسته تر بنده باد  
 از پی قمر بان تو کردنده باد

بچو صراحی عدوت خون کر سبت  
 نا که بود جانوران را نفس  
 قدر تو چون جامه عید می کند

وله ایضا

کانکه این کرد محترم باشد  
 که چون با قلم بهم باشد  
 و ز خط تیسیر کا درم باشد  
 که دیر می برور قسم باشد  
 تیره روز و توی شکم باشد  
 مرد باید که محشم باشد  
 همه الفاظ او نفسم باشد  
 هر چه در عالم قدم باشد  
 هر چون در سپیده دم باشد  
 مرد بیکار متهم باشد  
 آن خود از غایت کرم باشد  
 بسکه از غم بروستم باشد  
 رسته بادی ز هر غمی و ترا

زهره را کار از ان بساز و نوا  
 الف راست قامت انگشت  
 تیر کردون زشت چون بگشت  
 بچو تیر عسلم ز با ذریه  
 خاصه آنکش یکی ورق کاغذ  
 اندرین دور همچو محمدم  
 زود بر زبان او بسرگز  
 عقل در پیش لطف و همت او  
 سر قوازا اگر چه در خدمت  
 پاره کاغذ از لفر ماسه  
 تا زبان مسلم سیاه بود  
 خود ز کاغذ سزد لباس کسی  
 با چنان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خضم رارومی قفا باید کرد  
 خواش از ابر چرا باید کرد  
 نیک دانی که ترا باید کرد  
 نظری هم سوی ما باید کرد  
 لاجرم ترک حیا باید کرد  
 لابد آن وعده وفا باید کرد  
 نیک دانم ز کجا باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو  
 امر را تا گفت تو ناموزد  
 کر چه بیکار نه یک ساعت  
 با جرایست دعا کوی ترا  
 چه حیا ترک حیا اولتسر  
 که صوابست همه ساله کنی  
 همه سر سبزی الغام تو باد

کار تو چون ساغری خنده باد  
 جان جهان از نفست زنده باد  
 آتشش این سلب زنده باد  
 کش سرو کار با قلم باشد  
 که همه خفت زیر بجهم باشد  
 با قلم همچو خون بحشم باشد  
 زو بر حبت کی قدم باشد  
 هر که در علمها علم باشد  
 نه زینارونه درم باشد  
 هر که کفش نخل و رعدم باشد  
 هر چه از جنس لاولم باشد  
 راست چون صید در حرم باشد  
 زحمت بنده و سبدم باشد  
 بعد حبت ثواب هم باشد  
 در دمان دوات نم باشد  
 کوسیه روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفا باید کرد  
 خرج را پشت و دونا باید کرد  
 او چه داند که عطا باید کرد  
 سر در کار چند باید کرد  
 که بنا چار ادا باید کرد  
 زانکه مر سوم را باید کرد  
 در نه یکبار خط باید کرد  
 کوشا سدل چسا باید کرد

<p>حاجت بنده روا باید کرد دوران فلک جریب کام تو باشد خود کی چو منی رادل و شنام تو باشد چون دانه و لهما بر در دام تو باشد خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد خادم که همه ساله در ابرام تو باشد بیرون شوازمین کار با غلام تو باشد کر تو بگرم جو بدی نام تو باشد</p>	<p>من بالفام تو حاجتم دم <b>وله الضی</b> حاشا که کف را در بحر کنم نام کر سید تو اندا بل شهر هیچ نیست عقلی که با ما ستر از وی بود غلتی اورد در باره بنزد تو صدامی بی بر کیش از گاه می باشد داورا گاه از پی تخفیف بی خواهد بسکن کار است که موقوف با تمام تو باشد</p>	<p>آنکه بگذشته قضایا باید کرد نصا من بکفا نش کف مطعم تو باشد نزد یک خرد و جرعه از جام تو باشد خاصه که ز صل بند و کلام تو باشد تاریخ شهر پروری ایام تو باشد الاکه معاون کرم عام تو باشد تا گاه بدیوار ز انعام تو باشد این کار علی الجبل که در پیش دعا گو</p>	<p>آن آینه ادا خود باشد ای آنکه فلک سخره نام تو باشد این آتش کرم خوار که سیری نشنا آن چشم که بگرش از ان اجات در کوی تو خورشید کند مشعل داری از عهد تو یا منقض عالم ازین پس سحاری آغاز نهادت که اورا مقسود و کاست ولی با هر چیز ای بلند خستری که همت تو باز گیر و اهل چوکل دامن گوه الرزه بر فقه ز نسیب دست تا سید بر رواق فلک بر تو مر سو کلیت خادم را ور قفالی خور و ز تو بمبش همه وقت صلوات دارد کوش</p>
<p>سرهفت آسمان سحر و تار و بمخدا از خلافت تو یا دور خون بریزد که مونیار ارد هر که او تخم مرد می کارد بر تو آرزو طبع سحر انگار و شب باشد که روز نشمارد بر تو مر سوم خویش نکند ارد</p>	<p><b>وله الضی</b> با همه پردلی خود خورشید قه تو همچو عنسره خوبان سرور از من شنا بنهند شاعری را اگر دهی و شنام بر امید و ظایف مردم هر که ارامی و رسم این باشد تا کرم حق بسنده بگذارد</p>	<p>ابر گلک تو چون که یار و چون وقار تو پامی بشارد جز بیاه تو جام نکسار و کز تو آنرا و طیفه پندارد سرسال از طمع قفا خارد کوش وقت صلوة کم دارد مدنی از کرم گذشت بکوی</p>	<p>ای بلند خستری که همت تو باز گیر و اهل چوکل دامن گوه الرزه بر فقه ز نسیب دست تا سید بر رواق فلک بر تو مر سو کلیت خادم را ور قفالی خور و ز تو بمبش همه وقت صلوات دارد کوش</p>
<p>بوی باد شمال میدارد یک شکم جابه و مال میدارد دری اندر مجال میدارد بوس اتصال میدارد خون خصمت حلال میدارد هر چه زریب و جمال میدارد هوس پر و بال میدارد تا وجود احتمال میدارد</p>	<p><b>وله الضی</b> اغل از پهلوی عنایت تو دوری دولت از ستانه تو بغت سیاره را بکفرت تو هم بفتوی مشته می مرغ زهره از خلقت اکتساب تیر چرخ از بسا اخذت تو هر روز با بوسه تو باد</p>	<p>مایه اهدت ال میدارد زین جناب جلال میدارد روی سوی زوال میدارد بفتمین کو تو ال میدارد دیدن تو بعنال میدارد کسوت رصقال میدارد روی در استمال میدارد</p>	<p>ای کریمی که لغو خلقت فصل نور و ز از شمایل تو آرزو سر بسد توقع خویش آفتاب بقای بدخواست پاس بام سراج قدرت روز نور و ز در حمل خورشید از فروغ ضمیر روشن تو بر درت چرخ بر چه که دو کند</p>

یک سخن دارم و بخوابم گفت  
بنده زاده علی اسمعیل  
آن وعده نه در خورد و وفا بود مگر  
صیت خود توبی زبانان را

گرچه زانت ملال میدارد  
طبع رسم سال میدارد  
یا بنده نه لایق عطا بود مگر  
اینچنین بر سوال میدارد  
نیت از کار دور با کرم

از جنابت که نیست خالی از تو  
وین دو بیتی زبان حال  
پروانه آن خرد خطا بود مگر  
کو دلی را که وعده و پسا  
آنجو او در خیال میدارد

هر چه اسم کمال میدارد  
زین جنت اقبال میدارد  
یا پیش زانده شیشه ما بود مگر  
سالی اندر جوال میدارد

ای بزرگی که خدمت تو کند  
گر جلال تو کسوسته پوشه  
شاخ خلق ترا بجنبانند  
غذرا امید تو امید  
عاریت از قد بداند لیشیت  
رقم خصیت کشد بروی  
بوی خلقت شنیده باوصیا  
قلمت روشنائی عالم  
نیک شرمنده ام که لطف تو چون

هر را کوی سپید من خواهد  
با و چون طره چمن خواهد  
بکجا این لب و دهن خواهد  
زلف سنبل همی شکن خواهد  
هر که ارجح بخت من خواهد  
از خدام که نشترن خواهد  
از پی لولو و عدل خواهد  
از من بسین زبان سخن خواهد  
غذراین سردی و کران جان

و ضمیر تو شمعی انسر و زود  
زیور از لطف تو اوام کند  
آنچنان راستی که عدل تراست  
نیز که خشمت او فتد در پیش  
از لقایت چمن بدر یوزه  
هر دمی خلق تو بطیره مشک  
گر کند رای نظم خاطر تو  
چه طریقت تا بدست آرم  
مگر الوتد خویشتن خواهد

هر که پیوند جان و تن خواهد  
ماه خشنده را لکن خواهد  
غنچه چون زرب اجمن خواهد  
پد عا شاخ تا رون خواهد  
هر که جامرک تا ختن خواهد  
آب روی گل و سپمن خواهد  
خون نافه بر کیتن خواهد  
از فلک خوشه پرن خواهد  
پایم روی که غدر من خواهد

نیک در خط شده ام از قلعت  
عشرات من غمگین از روی  
با همه سر سبکی کور است  
شب روی میکند اندر خط تو  
گرچه از غایت صفر باشد  
هست دیوانه تر از من صدم  
سرور او در خدمت کردم سفر  
خو ندانستم کزین کونه شوم  
و آنکه شد باد شمنت به استان  
و آنکه در خوازم هم پهلوتی

همه چون آب روان میدارد  
سر برین خسته کران میدارد  
راه بر خسته دلان میدارد  
که زبان تلخ چنان میدارد  
که زدست تو فغان میدارد

همه در روی ره میگوید  
یکدیگر با نیت بید گفتن من  
با منش رامی سیه کار بهاست  
در سرش چیزی از سودا است  
مدش از پی صنعت از ششی

که مرا قصد بجان میدارد  
هر چه طبع تو نهان میدارد  
و رچه دایم دوزبان میدارد  
راستی را سر آن میدارد  
کنده بر پای ازان میدارد  
که بسوداش زبان میدارد  
تا شوم از دیگران منظور تر  
سعی او از سعی ما مشکور تر  
در بزرگی هر زمان مشهور تر  
تا که با شیم از جنابت دور تر

دبدم ز افعام تو مجور تر  
نزد تو میباش معذور تر  
هست هر ساعت بن رنجور تر

آنکه ترک خدمت گفتت هست  
آنکه در خانه مقیمت از تو هست  
زان پس ما نیز کوشیم اندران

تا که با شیم از جنابت دور تر



زانکه تو خورشیدی با چون <sup>لال</sup>

هر چه این زود دور تر نور تر

ای تربت تو در ای مقدار  
موج تو فزون ز کز فکر  
تو اش قدر ز بهر قدرت  
در دست هنر قدر تو کل  
با لطف تو ام عتابی بست  
من خام طمع خیال بسیم  
بازش لب علم دو پاره کردی  
کرد ادیت ز زلف مائی  
ایجا سخنی ذکر نماندست  
ای ترا کرده لطف حق مخصوص

قدر تو برون ز حد گفتار  
نیخیمه چرخ کرده طیتار  
در پای ستم ز کلک تو خار  
موزون نه بحد ریخ و آزار  
کما ز اگر مت کند با درار  
زانهم نکشودیم دینار  
وزیت دو پاره کن بکیا به  
وان بر کرم تو نیست دشوار

دست تو چون چوخت شمن  
قدر تو چو آتش آسمان سای  
چشم مریمن توئی بحسین  
سند و نیارم خطی نوشتی  
یکسال به در می دویدم  
باز آوردم بخدمت اینک  
بر هیچ کس مکن حوالت  
هر چند که از منت تقصیر

وله ایضا

از دعا گو نصیحتی بشنو  
بر که او بر تو داشت قصه خویش  
کمن از خویش خلق را نوید  
خرج مالت ز جاه کم کنند  
بغیبت شمار این منصب  
پاره از خدا نیست که خلق  
بخا علی نزدیک من بخدمت تو  
ولیک رسم جهان سنگر این بود  
شکفته کلین فصل و نشسته من لنگ  
توئی که عدلت بست خلق را شال  
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو  
تا توانی بعید و لها کوشش  
مرد و له از نیست جز و لجوی

تا ترا بندگی کنند احرار  
ضایع و مهملش فرو گذار  
که پس آنکه بیوستی ز شمار  
بل کنز ان بیشتر شود بسیار  
که تو باشی عزیز و ایشان خوار  
بر تو دارند وقت حاجت کار

تا توانی ز بهر دشمن و دوست  
واکواد عجز خویش بر تو فروخت  
خرج مال ار چه کم کند مالت  
همه کس دانند این قدرت و جو  
هر که حاجتی بود در دل  
این بجا آوردن ضمان کردم

وله ایضا

که بید لانا دارد بکام دل رنجور  
کنا رب لال و مرا جگر خور  
توئی که عادت تو بست بر کرم مقصود  
بر آستان تبحر باند ام محصور

چگونه صبر توان کرد بر عنای و اوق  
دل به سینه خان میکند همبگوید  
بغیبت تو بین با چه کرده باشد خود  
چنین کمال و حال کو خلیل پذیرفته

چگونه صبر توان کرد بر عنای و اوق  
دل به سینه خان میکند همبگوید  
بغیبت تو بین با چه کرده باشد خود  
چنین کمال و حال کو خلیل پذیرفته

وله

زانکه دلجو نیست عادت سیر  
روی و لها بست با قبالت

هر که با او بود دل مردم  
چون بکشت از تو آن بودا و پیر

هر که با او بود دل مردم  
چون بکشت از تو آن بودا و پیر

وی بخت تو ستاره آثار  
بخت تو چشم خشم بیدار  
قهر تو چو خاک آدمی خوار  
ورنه ز چه چنین کبر بار  
پیرار و نبود از تو بسیار  
مگرفت کسش هیچ بر کار  
اسال چنانکه پار و پیرار  
هم خود بخودی خویش بگذار  
موسوم سه ساله یاد میدار  
په بزرگی و مال و جاه و یسار  
کار کی بر چگونه بر سه آرد  
قدرت خویش از دور بچند آرد  
زان یکی پیش کردت مقدار  
بهر از بخل و عاجزی صد بار  
همه شب نام تو کند تکرار  
که تو باشی ز خویش بر خور دار  
بیز و عقل همانا که میستم معذور  
بستبوس تو میگونه جان من آرد  
که ای خلاصه ایام و پادشاه صد  
فلک که با من این میکند بوقت حضور  
مگر بهت صدر جهان شود مجبور  
زانکه دلهاترا کنند دلیر  
در همه کار پر دل آید و چیر

کار کی بر چگونه بر سه آرد  
قدرت خویش از دور بچند آرد  
زان یکی پیش کردت مقدار  
بهر از بخل و عاجزی صد بار  
همه شب نام تو کند تکرار  
که تو باشی ز خویش بر خور دار  
بیز و عقل همانا که میستم معذور  
بستبوس تو میگونه جان من آرد  
که ای خلاصه ایام و پادشاه صد  
فلک که با من این میکند بوقت حضور  
مگر بهت صدر جهان شود مجبور  
زانکه دلهاترا کنند دلیر  
در همه کار پر دل آید و چیر

کار کی بر چگونه بر سه آرد  
قدرت خویش از دور بچند آرد  
زان یکی پیش کردت مقدار  
بهر از بخل و عاجزی صد بار  
همه شب نام تو کند تکرار  
که تو باشی ز خویش بر خور دار  
بیز و عقل همانا که میستم معذور  
بستبوس تو میگونه جان من آرد  
که ای خلاصه ایام و پادشاه صد  
فلک که با من این میکند بوقت حضور  
مگر بهت صدر جهان شود مجبور  
زانکه دلهاترا کنند دلیر  
در همه کار پر دل آید و چیر

کار کی بر چگونه بر سه آرد  
قدرت خویش از دور بچند آرد  
زان یکی پیش کردت مقدار  
بهر از بخل و عاجزی صد بار  
همه شب نام تو کند تکرار  
که تو باشی ز خویش بر خور دار  
بیز و عقل همانا که میستم معذور  
بستبوس تو میگونه جان من آرد  
که ای خلاصه ایام و پادشاه صد  
فلک که با من این میکند بوقت حضور  
مگر بهت صدر جهان شود مجبور  
زانکه دلهاترا کنند دلیر  
در همه کار پر دل آید و چیر

<p>و می سیمین نجسته آثار مشاطه نسیکوان انکار کاهی شکم تو سکه مار با آنکه کرانی دسیه کار</p>	<p><b>وله ایضا</b> خالی نبود ز تیغ مردار ماهی که بود جسماد کردار ز اندیشه مشک و سیم مار مرغی که تو زرقه کردی او را</p>	<p>ای دل سپید لطیف دیدار از تیغ و قلم تو خالی ز آب و دهن تو زنده کرد باشی هر سال بر گلنده</p>
<p>ز زانو بر نمیدارد دهن سر چو چیز آورد در یکدگر سر مرا الفراشتی از ماه و خورشید</p>	<p><b>وله ایضا</b> که از فرمان او بیرون بر سر هر آنکس را که باشد مغز در سر همیکرد و مراد هر که امسال کمان چرخ را باز وی حکمت بدان جبه که پارم داده بودی ستاره جبه و دستار بر سر</p>	<p>ای صدهای که بی عون سخایت قضا با آسمان صد باره گفتست ز انعام تو دار و خون در رک</p>
<p>تا تو باشی ز ملک برخوردار هر دو در جای خود معتز و دار وز زرش برک و ساز لشکر دار دشمنانرا بستن سر بر دار</p>	<p><b>وله ایضا</b> دایم از عدل خود معتز دار هر دو با یکدیگر برابر دار آهنگش در مقابل زردار یکش تهنیت و دیگر زر ز آهمن او صلاح دشمن ساز دوستانرا بر تو آنکر کن</p>	<p>خسرو آنکه زمین بشنو حکمت راست چون ترا زو نیست لطف و عنفست آهمن فدا تا که در نظر سلم زیر و زبر</p>
<p>دو رخ لب چار چیز بخشتر اندیشه دوز و دو سیم کافر بخشش فرق کن نیک و بد شعر</p>	<p><b>وله ایضا</b> آزایم هست و چار دیگر آزایم عیال و خرج بسیار <b>وله ایضا</b> چوندهی کاغذ ز شاعران را بده آخربهای کاغذ شعر</p>	<p>اندیشه بگردم از سپاهان انواع غذا بهای و درخ بزرگاسرور از روی انعام</p>
<p>بروز و شب تمامی جبه و دستار که نیست با ما پروای جبه و دستار رسم و آئین سروران دگر نیز هستند اختران دگر هستم آخر جوان خزان دگر</p>	<p><b>وله ایضا</b> ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار ز انقطاع جرایم خود آن نامدار <b>وله ایضا</b> رفت در خون چاکران دگر بر سرش کیریک کران دگر برین از روزگار جو سیدنت بر فلک که چاه و خورشیدند هنر و فضل نفس بر کیسوند نهم این نیز هم بر آن دگر</p>	<p>ز بعد مدت سالی که من نیاسودم درین فکر بودم که بر چه نوع کنم سر فراز از اچار را کردی نه بر آنکس که چاکری تو یافت در سرای تو عهد کران هستند</p>
<p>در جهان میت داسی و کربز سر بر خشو بود بی بارز</p>	<p><b>وله ایضا</b> ردیف <b>وله ایضا</b> الزار مانده در انتظار استوفز هر حسابی که کردم از کرمت</p>	<p>صد مطلق کمال الدین که چو تو چند داری مرا بر راه سید</p>

نیک با من گرفته در پیش

نیت در نیت کرم جایز  
در هر کجای چو توت اور ؛

محفص تقصیری کنی با من  
مانده در جزوی چنین عجز

ورنه با در کجا گم هرگز

بزرگوار اخط و عبارتت ماند  
کسی که چاشنی یافت از عبارتت تو  
چو خلق فاتح تو بر منبیر من کند  
بارگاه تو نامن حدیث خویش کنم  
عقابها تو بایده ناخوشیها کرد  
بدان طمع که رضا تو کردوم حاصل  
مگر که مدت ده سال بست یا افزون  
گرفتم آنکه چهل سال آن نین بود

ردین **وله الص**  
بدوق او نبود در جهان شریانی  
ز طبع من ترشح بود کلابی خوش  
شبی در از بایست و ماستابی خوش  
و کرچه بلشدم تو بر عتابی خوش  
شدت بر دل تکم هر غدا بی خوش  
که از شماتت اصدا خوردم آبی خوش  
که شب کردم از اندیشه تو جوانی خوش  
چنان قصیده چون بنده در خان خوش

دو دست کو هر بار شکوه طلعت تو  
پنجاهه بهر همیگفت نیست زهره مل  
سلک جاه تو آیا چه نقصه یابد  
نیشود ز جگر خوردم عتاب تو سیر  
هزار بار مرا عفو کرده و بسنو  
بلفظ شیرین از تو سوا الکی کردم  
گرفتم آنکه نینم بوده لم که ساخته لم  
چون تو خواجه و شدم از جوانی خوش

بشاید می که بر رخ در کشد نقابی خوش  
چون بهاران باران و آقبالی خوش  
ز بیم حسبت تو بزردن ربانی خوش  
که کردد از تو دل ریش در دیالی خوش  
گر بدست نئی آیدش کبابی خوش  
نکشت طمع تو با من هیچ بانی خوش  
بدان طمع که گم از تو اجنبالی خوش  
ز محنت تو و اسلاف تو کتبابی خوش

نکت و انشست دولت موش  
چکنم وصف نیک ذاتی او  
هر کسی دین و ملت دارد  
زن او کرد پزیر کسیه کسان  
سک بران کنده کس شرف دارد  
بر جوش هست سوی پسیر  
چون رو اداری از خود که کنی

**وله الص**  
نیست محتاج شرح و خلعت موش  
خست و افساد دین و ملت موش  
هر دو سوراخ خود بد ملت موش  
که تن اندر دهد بوصلت موش  
بر جع کوز است سبلیت موش  
قصه آزار کس لعلت موش

سخت دورست از طریق خود  
گشتش واجبست در کعبه  
می شنیدم که ماری سیکرد  
راست ماند سبلیت کر به  
صاحب چون تو آگهی که کسی  
اگر بود دسترس بکوب سرش

اینست عنایت که یافت دولت موش  
مرد حیبتن از جلیت موش  
خود همین پس بود فضیلت موش  
گاه گاهی بوقت غفلت موش  
سبلیت موش گاه صولت موش  
نیست آنکه ز کمر و جلیت موش  
که پسندیده نیست ملت موش

ای بزرگی که ریش قهر ترا  
هر که از دور بسینم کوسه  
ما ضمیمه کن تو سر بر بر هم  
این زمان با و ثابین شرعی  
آنچنانم مکن ز نومیدی  
از نگو ناری جهان باشد

ردین **وله الص**  
توان داشت استیام طمع  
طمع آورده کدام طمع  
کر چه دارم بنجامن و عام طمع  
می ندارم ادای وام طمع  
که تیرم ز تو تمام طمع  
که هراچی کند بجام طمع

نظرش بر عنایت و خطاست  
بخدا که تو ام پس از ره سلام  
پیش ازین داشتم بحضرت تو  
چون عنان سخن در از کنم  
بارم و ج چون کشد ما وح  
اندین عهد که تسلط بخل

هر که دارد شکر شام طمع  
نبود پاسخ سلام طمع  
نعمت و جاه و است تمام طمع  
بر سرم می کند لکام طمع  
خواج چون داد از غلام طمع  
گشت بر طامعان حرام طمع

<p>بردم بکار هر چه توانستم از جیب دل در غلوه مستندی و در غل اندین روز کار بجای اصل</p>	<p>باچین خواجگان سوخته کون دای بر شاعران خام طمع</p>	<p>در بستن رضای تو عمری بقدر مس مقدور آدمی دل فتن باشد وز با</p>
<p>تیر خرج آن زمان شود مقبل نیست بی نیزه و نلق عامل جوالی چون تو در انواع کامل</p>	<p>ردیف <b>وله الضی</b> اللام کردم برای خدمت تو هر دستدل چون ببلای منزه تو ایمنست حاصل معلوم شدم که جز نیست عمل</p>	<p>بیج حاصل ز فضل و دانش نیست فلک را کو بر و باب سیاه ز احتراق در جوع باز رسد</p>
<p>دو دسته تیغ این خورشید بزل مکن بز خویش بروی کار مشکل که من بخانه خود پیچوم طعام حلال</p>	<p><b>وله الضی</b> تو و آنک او بفضل شد باینل در بر شتری کند منزل دست دزیره زن که در این دور</p>	<p>کمال الدین که چرخ پیر نازد امل از کیسه بود تو فریه غوی از تو میخواید دو من می</p>
<p>که من بخانه خود پیچوم طعام حلال کز اضطرابم او را بود حرام حلال که تیر خرج خطابت کند خداوندم</p>	<p><b>وله الضی</b> فلک بارفت قدر تو نازل که مقصودی از ان آرد بحاصل زده از یکدی اندر موایت کو چون و کجا امر و زور سدا بهت کو که اللهم سهل</p>	<p>ز مرد قانی باور کنم اگر گوید تو آنکه مال حلاست مرد قانی را ایار سیده فضل و هنر بیان</p>
<p>بر آستان تو اش خود غبار میسندم هر جوهر فلک از نظر بیگنم بگو شمال حوادث همی دیدم</p>	<p>ردیف <b>وله الضی</b> الیم کدام مال که او دارد که ام حلال ولی ز همگی آنگاه نان خویش خود</p>	<p>حلقه قدر ترا با فلک نهم منسب حدیث شوق ره دج بزبان بر زمانه از پی اظهار قدرت تو</p>
<p>همیشه به خبر چو قفسل در بندم چونار اغشیه دل طبل اکندم سخن زگریه چو رانم بخویش منم</p>	<p>ردیف <b>وله الضی</b> پس آنکمی بشینم که من خود مندم نماند قوت ازین پیش جان همی کندم ز حضرت تو جدا کرد روز کی چندم چنانکه چرخ تبرید از تو پیوندم باستین و بدامن بسی پر کندم نیوان که بهما جواب در بندم بنور صدق ضمیرت ز ذکر سو کندم بدارتا سجنابت کر که پیوندم</p>	<p>بریده بادا پیوند او زمر کز خویش اگر چه از فضیلات این شک نامشروع در سجای نظر از بس ترا احشاک</p>
<p>چنانکه من بلغای تو آرزو مندم حوادث لطف دست بسته آرندم که از لغات شرفیت بنا خرسندم</p>	<p><b>وله الضی</b> بی هیچ جزئی نکرده مجوسیم چون شماره شب بدون آیم</p>	<p>بیا و کار من این بیتهای خون آلود فذلک همه تفصیل رخ من این بس بس پرکنده و پریشانیم</p>
<p>بر خود از تیغ مهر لرزانیم</p>	<p>به چرخ جرمی نکرده مجوسیم چون شماره شب بدون آیم</p>	<p>به چو خفاش روز کو بر سه</p>

در نهانها نهانچو هیچ نماند  
 بچو چنگ از گرفت می نایم

ما بجای قماشه پنهانیم  
 مانده در پرده بسینوا ز نیم  
 کشیدی که در وجود کسی

زرد و لرزان و نیم مرده ز غم  
 هیچ فریاد رس نمی بینیم  
 زنده در کوخفت ما آنیم

راست بچون چراغ دزدانیم  
 هر چه فریادش بشنویم

بعد از گذشتن امید من آن بود  
 لطف سالی افتادم از بهرندان  
 من بی برک از تو این یکبار  
 خرد در هم شکسته بی سببی  
 میوه آن درخت نار بود  
 تخت مریخ شاه می جویم

ولا ایضا  
 که گریبان کنم از ابشر نتوانم  
 اگر بایم آنرا که شعر در یابد

ولا ایضا  
 زان درختی که در زمستانها  
 تا ازین لفظ فهم آن کنی

که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم  
 بدو هم صلتی تا سخن برو خوانم  
 شاخ بی برک بار میخواستیم  
 میوه آرد و بس از میخواستیم  
 که تو در چنار میخواستیم  
 که ز کز ارجنار میخواستیم

دست و پای بس از میخواستیم  
 و آنکه خود من چنار میخواستیم  
 اسپ آتش سوار میخواستیم  
 مرکب تند و نیز آتش ما

ولا ایضا  
 سایه ات که مراد بندید  
 همت که مراد به یاری  
 شعر العمام تو از ان پیش است  
 یا بایم سیم و زهر کز  
 ملک عالم اگر ما باشد  
 لیک اگر بنیم از کسی کرمی  
 کرمت را اشارتی کردم  
 ذکر مر سوم اول آغازم  
 هر دو امر و ز من تمام کنم

خواجده چرخ را غلام کنم  
 تیغ خورشید در نیام کنم  
 زور بر چرخ نیل فام کنم  
 که بتقریر آن قیام کنم  
 خدمت هیچ خاصه عام کنم  
 همه در عرض ننگ نام کنم  
 نازیم بر درشش مقام کنم  
 تا کز و کار خود بکام کنم  
 یا نخستین حدیث و ام کنم  
 بر میان خویش نه جزا که خرم  
 من جان بر ایگان دهم زمان خرم

بر سر آسمان لکام کنم  
 ترک اقلیم صبح و شام کنم  
 از شفق می ز لوجام کنم  
 که ز کس آرزوی خام کنم  
 بطبع بر کسی سلام کنم  
 زندگانی با حسترام کنم  
 خدمت او علی الدوام کنم  
 ابتداء کولی از کدام کنم  
 کرمت گفت رو تو فارغ باش

ولا ایضا  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت

سرور من بفر دولت تو  
 دست اگر در زخم بقر اکت  
 که تو در سایه خودم گیری  
 هر که شادی همت نوشتم  
 نیک دانی که من نیم زانها  
 یا ز بی برکی از بخوابم مرده  
 این بود عادت که تا بتوان  
 و ان کز و بوی مرد می آید  
 چند نوعم ز تو تقاضا هست  
 کفتم چو بسته ام که بسند کی تو  
 در خاطر من بود که بر خوان دوست

ولا ایضا  
 آب انگی خورم که بخون جگر خرم  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت

ولا ایضا  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت

لا یق شناسی انکرم خود که بردت  
 لایق شناسی انکرم خود که بردت

ردیف  
 مجلس محترم مجال الدین  
 راوی شعر من تو بودستی

وله در مدح صاحب الدین  
 ای پسر اشیا مل تو بیان  
 هم تو اکنون جواب این لبان

وله در مدح صاحب الدین  
 چون تویی پایم را اهل بنر  
 شعر از دست پیش کس حرمت

النون  
 کار کی کن مرا اگر بتوان  
 پس ازین ما آیه فتد آن

<p>بطریق نیابت حسام برخند دوم شمس دین در رو</p>	<p>نه ز روی اشارت و فرمان خدمت من بگفرتش برسان دست بر هم نه و یکی آیت</p>	<p>بادادی که کرده باشی غسل غذرتقصیر من بخواه آنگاه زا اول بل اتک بر روی حوا</p>	<p>پاک پاکیزه کشته از حصیان گر بود هیچگونه فرصت آن</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			
<p>ای کف را تو معمار جهان هم ز نور دل و رایت دارند همت از پی دینی گفتند تا جهان است ز دستا دوران خود کفایت کند آن باز ترا برزیانند هم با سهل هنر شعری قدر و هنری قیمت با چنین خرج پسندم بود گر چنین باشد کارم به خلل کار من گر چه بسی دشوار است فون تو محمدی و انعام چنان بیج تشریف تو نا پوشیده ای همه عادت تو لطف مواسا کردن</p>	<p>ماه و خورشید دور خا چنین چه خطر دارم در چنین کس ندیده است که در چنین انگه کرد دست و دود با چنین خاصه با سستی باز چنین وانگم گیسو و انبار چنین هر کی زوز دو دینار چنین خللی هم نکند کار چنین سهل کرد ز تو دشوار چنین مثل من مایح و اشعار چنین لایق آید ز تو کردار چنین</p>	<p>به سگال تو اگر شد کم و کاست دی اشارت تو میگرد قضا دشمن از جنگ تو جوید ز خری نیک دانی که فرود ستانرا حاصل اندک و خرجی بسیار تو من فارغ و من بی ترتیب غم کارم خور و تیارم دار خرج یک هفته نیش شد کرم به انصاف من از بهر خدای کرده در مدح تو دیوانی جمع ایر کاین جرمان در خور دست</p>	<p>جاودان باد اسمار چنین گرد اقبال تو بسیار چنین گفت کز من شنوا مرا چنین تو من بر دل خود بار چنین دست گیرند باد و آرز چنین روز کاری بد و اسفار چنین طبع من تازک و دل در چنین تو خواهم غم و میا چنین بقه و شم دو سه دستار چنین تو برای من و کفایت چنین همه پر کو بر شهوار چنین گرمت نیست سزاوار چنین کار تو تربیت مردم دانا کردن بی سبب ز دل کردون پیدا کردن آزرا خود گذار و تمسک کردن چیت آن رسم دل نه خود بد یا کردن بد به حالی بی وعده بفرود کردن رسم پاره زجا تو تقاضا کردن ز گرم تا با بد تربیت ما کردن تهی بود از آینه کان کوی من بر انگشت او چون ده بازوی من بر آهنت و آور درخ سوی من</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			
<p>هست در شان تو ترتیب معایشان وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را ترتیب خرج چه باشد هزاران دیگ چرخ بر دل را در مدت خود دیگر کت چون ز انعام تو معروف نه از نوست تو بکن کاری اگر بکنی اینجا از انگ برون رفتم از غانه وی تا کمان فرورفته با خود باندایشه حایل ز پولاد در کردشش</p>	<p>هست در عادت تو تومی با کردن جای خود برز بر قبه خضر کردن در کاستان نقای تو تماشا کردن بر خلافت بود ز سره و یار کردن در حق من که و بیکاه کر مها کردن این در کار ما یا کف رسد یا کردن</p>	<p>و صمت خاطر خورشید و دالی صیت در سخا الحق ازین سخن که بنامت وارد در خود دستی در باب گرم سیمی تو کز جو تو کسی حاصل سستی خواب با چنین سابقه ندعی بود از سستی ادب جاودان ز می که ز انعام تو و کجاست</p>	<p>کرانی ببالا دو چرخ استرمی بزود دست پولاد دروشش بر</p>
<p><b>وله ایضا</b></p>			

<p>نه از نگی آمد در بروی من ز شادی بوسید ز انومی من بگم تو سن افلاک را کشد وزین تویی که سلطت تو بر بند بصر زمین برای تو بگو اکب کند مستم زمین براق جاه تر از روزگار در خور زمین رکابدار تو از مشکب الفرس خور زمین ز تگدستی مغرور نشد میتسر زمین که زینتی بود از بهر اسپ خاک زمین که بر نیاید کار بهی بگست زمین بشکند از عدل تو چون نمک از کفتار تو کلش کی دون نباشد یک کل از کلان تو زندگانی میکند از راتب او رار تو چون طمع کوتاه گشت از جبه و دست تو کار بروی خون خود ریزد با ستظار تو</p>	<p>چو از پر ولی من ز فتم ز جای عطار ادم اور از خود اندکی</p>	<p>برهنه بکیار دور و سه من یکی باره بگرفت از روی من</p>	<p>چو نزد یک شد بی محابا کشید بیا بنیخت تیغ و بیازید دست ز بی ستوده خصالی که رایت عیبت نشست قدر ترا هر می بشکل طلال میان فرو شود از باس تو چو زین انگس ز بس فراخی که جود تو در آفاق است بلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش بهی رفت خزی کرد و اسپکی بخوب نکشت در طلب زمین هر اند زمین خشک مرا و اسپم از سه چیز ناگزیر است</p>
<p><b>وله الفصا</b></p>			
<p>تویی که هست تو بر کشد بگردن تنگ سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا چار چیز ضرورت بود اگر سازد فرد و قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو پاردم ز پس افتاده ام الیکه مرا بزین خاص ستور مرا زمین کن ازین سه گانه دو بگذر آتم کی بفرست بمیشم کب خصم ترا نکون سر زمین</p>	<p>بنقره خاک فلک نهند از زمین که بند او بخلاف تو بر تگها و زمین نماند تنگ بین روزگار جز زمین مجره پاردمش باید و دیگر زمین که بزتابد از بس که هست لاغوزین ز بس که خواهم هر ساعتی ز بهر زمین یکی لکام و دوم گاه و جوسه دیگر زمین مام اسپم را تو ز زمین با دا</p>	<p>بنقره خاک فلک نهند از زمین که بند او بخلاف تو بر تگها و زمین نماند تنگ بین روزگار جز زمین مجره پاردمش باید و دیگر زمین که بزتابد از بس که هست لاغوزین ز بس که خواهم هر ساعتی ز بهر زمین یکی لکام و دوم گاه و جوسه دیگر زمین مام اسپم را تو ز زمین با دا</p>	<p>ای خداوندی که هر ساعتی در دستم آرزو دارم ز بهر او بجنبید دل ز جای آورد ز حوادث نقیب دیوار ملک بد نباشد نیز چون من آفرین کور دست گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش ای ز دستت آزار مرا یای ذات پرستی تو اند جهان هست در دور کف در پاکت کار من بکشاید ار کلکت شود وام داری هر زمان از گوشه چشمها بر راه دارم همچو وام مانده من لب خشک در بحر سخات یا اشارت کن که تا سطلق کنند</p>
<p><b>ردیف و الفصا الواو</b></p>			
<p>گرچه خورشید از شمعش می زباید چون کم از من بنده صد کس پیش از منم خو دکن قصه در از آخر نباشد کم زنا و جبهان روشن تر کنی بیا این دیوانه در حالت برد بستی هم انبار تو</p>	<p>چون ز زیر لب بنالد خانه پمار تو که نباشد پاس باش دولت بیدارتو در چه پیش از آفرینت از شکر فی کار تو در حق من کرده بسی کلک بر بار تو کز تو در لازم هست آخر سوی دگانه تو</p>	<p>چون ز زیر لب بنالد خانه پمار تو که نباشد پاس باش دولت بیدارتو در چه پیش از آفرینت از شکر فی کار تو در حق من کرده بسی کلک بر بار تو کز تو در لازم هست آخر سوی دگانه تو</p>	<p>ای ز دستت آزار مرا یای ذات پرستی تو اند جهان هست در دور کف در پاکت کار من بکشاید ار کلکت شود وام داری هر زمان از گوشه چشمها بر راه دارم همچو وام مانده من لب خشک در بحر سخات یا اشارت کن که تا سطلق کنند</p>
<p><b>ردیف و الفصا الما</b></p>			
<p>آشکارا پیش ذین و خاطرست نیست ازین سخته تر در جهان تا درین شهر آدم از بس اوام کز نایم رخ بد چون آینه من چنین محروم و از انعام تو حبه شد بفرمانع سما از تو در لب آدم جان من</p>	<p>صورت کنجیست در ویرانه هفت دریا کمتر از پیمان در کلبه روز نم دندان در من آویز در چنان دیوانه تا کجا افتد بچشم دانه آشنا در کشته هر یکمان وقت را بر سوم موقوف مانده</p>	<p>صورت کنجیست در ویرانه هفت دریا کمتر از پیمان در کلبه روز نم دندان در من آویز در چنان دیوانه تا کجا افتد بچشم دانه آشنا در کشته هر یکمان وقت را بر سوم موقوف مانده</p>	<p>صورت کنجیست در ویرانه هفت دریا کمتر از پیمان در کلبه روز نم دندان در من آویز در چنان دیوانه تا کجا افتد بچشم دانه آشنا در کشته هر یکمان وقت را بر سوم موقوف مانده</p>

ای ز بزرگی بدان مقام که قدرت  
 بس که ترو کند ز می درت آنک  
 خدمت تو کردی چو طاعت ایزد  
 آیز فلک جز به آتش طبیعت  
 از تو سوالیست بنده را تفضل  
 گوینان زیادت تو چه فرمود  
 ای ز بیم تو در تن اعدا  
 هست در پایی محنت افتاده  
 بست بر یاد خدمت تو بهی  
 ای خداوندی که اندر جنگسال قوی  
 ترا که تو شسته آفتابی بنان دادن چو صبح  
 شکل اخلاق حسرت گر کنم بر روی تان  
 نیست بی یاد سخایت استان اهل فضل  
 تر صبح بر رخ و همی ز چو از بهر آنک  
 مان سیر شیر مرد از لقمهای موهون  
 صبح پنهان میکند و زیزد اسن تو صبح  
 و فراق قرص تن چون لیسان کبد خسته  
 تر سم آید از زبان من خطای در وجود  
 ترا که از آتش نباشد چینه چندان خطر  
 سینه بان لطف را که تا که باشد تازه روی  
 ای آنکه چون یوسف بود ملک خزان  
 کرد مستغنی ز تعویفم رو به شعرا آنک  
 ای سهر پرده بر فلک برده  
 رایت مهر بر کجا رفت

### وله ایضا

بزرگ از کمستان علاست جان	عاجزند پرست جنبش کردن
بخت تو کفنی چو لفظ شهاده	جلوه که خصم تو منصفه دارست
پرفکنده است همچو تیر کسباد	آتش خصم تو چون زبانه برآرد
زود جوابی ده از طریق افتاده	که لفظها کنی خادم مختلص
خواه چو باز آمد از سفر بسعاده	شاید اگر گویش که از پس کسایل

### وله ایضا

هر که باد دولت تو کوشیده	بست کوش چرخ مالیده
جامهای آسید پوشیده	نه بانا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمیدانی	حال تشریف نیست پوشیده

### وله ایضا

سهر بدر کاست نه است آسمان کرسنه	سبل انعام تو بر دم در و تاق سیلان
بوی آن زمان بگرداند خنان کرسنه	بچو مشرق قرص کرمش منیرتد جو تو
آری از آن بست خالی استان کرسنه	اندین دوران که سیکرد و سپهر چون فصل
کرد تیر اختر بد و دندان بسان کرسنه	گشته بی آبان بخون بیکد کر تشنه چنان
گردان ما دیک چرب از کره ران کرسنه	هر کجا دیدی دونان پیدا بست عجزی
زین سیه گمان چون تشنه تان کرسنه	در گذاران دهنها باز کرده چون تنج
بچو شمع از آتش دل ناتوان کرسنه	گر نکرده صوت تدبیر مان پیش سپهر
نمانکوار در رنگ دیوانه جوان کرسنه	خواجگانی را که باشد مده انباشته
کامل نعمت را بود از شاعران کرسنه	صاحبا که دست اطعامت نه اردو
را که ناخوانده رسیدش میمان کرسنه	برگر خزان ممت بست تان مردی
چاره نبود ز آنکه باشد مهربان کرسنه	دفع کن ز ابنا می خود عین الکمال از آنک
بر سرین کوفه نبوشتم فلان کرسنه	باد و جنگ حوادث خصم را سپوی تو

### وله ایضا

با خود از رای تو بزرگ برده	افتد دعوی حق باطل را
----------------------------	----------------------

بر سر کردن فراغتت رساده  
 و رجه کار آور دشمنان جلاده  
 کردن بندش کند تیغ قلاده  
 شیر فلک بر بند بجا و بساده  
 پرسد شخصی چنانکه باشد عاده  
 صرت حکاکت و العنا ز راده  
 خون چو خون عصیر جوشیده  
 بیستت شیر شیر دوشیده  
 حال من ماندنایموشیده  
 پنجه شده از آب انعام توان کرسنه  
 همچنان آید که آتش در روان کرسنه  
 ارونه شدن انسوی مغرب نشان کرسنه  
 روی قرص ماه و خورشید از فغان کرسنه  
 مان می آید بیرون از دمان کرسنه  
 در زمان مینی بد و یازان ستان کرسنه  
 تیغ داران چو آتش خون نشان کرسنه  
 رخم شمشیر فغانه امان کرسنه  
 اختر از می شرط باشد از زبان کرسنه  
 شبکند سیلاب گل بنده جان کرسنه  
 تکسله از در که او کاروان کرسنه  
 چشم را تاثیر باشد خاصه آن کرسنه  
 بچو آمو در کف شیر زبان کرسنه  
 عصمت از جوهر ملک برده  
 شرح از مسندت محک برده



منه منكرت تو نسو غيب  
 ميزبان قدر بخشش تو  
 مژه چشم حاسدان درت  
 ماه منجوق رايت قدرت  
 هر كوهنر كند ميبايات  
 از فقر سياه رو چو كلكست  
 انگشت محاسبان دارد  
 اي خواهر بيدست دل تو  
 جاني كه ز بيم تیغ كاسه  
 زان پس كه هزار غصه خوردم  
 در هر بن خار ماه روستی  
 ماداده كسبش شربت آب  
 در وقت چنین بجز تو كس نمیت  
 افتاده شماره ای اسلام  
 ای كه دایم بسر انگشت دكا  
 وی كه در بزم مروت می خور  
 روز باشد كه نكر دی یادم  
 سخت كوشیدم در خدمت تو  
 چوب داری و مرا می باید  
 بلند قدر آتی كه در علاج نیاز  
 از آشیان تو هر چه بدی سلیمانی  
 چنان ز جو دو در طیره شد كه بناید  
 ز بهر فریبی مسند تو ساخت قضا  
 محبت اركه از بهر سر انگشت

سوی علم تو یک بیک برده  
 ویک امید را نمک برده  
 زنگ بر خار و بر خشک برده  
 زیب خو رشیده فلک برده

عقل كاه تفهم سخن است  
 زود بینی لسان خامه تو  
 باره صیت تو ز خطه كون  
 نوک او تا خمیه جا است

وله ايضا

وز پشت شكسته همچو نامه

باشد چو قلم تهي و عریان

وله ايضا

چون عارض بار است ساده  
 كشتند زان دگر باره

آگاه نه كه اندرین دور  
 شانان جهان فلک هواران

وله ايضا

از پرده چو گل برون قناده  
 جان داده بتیغ آب داده  
 بر در بر آرزو نه ساده  
 كیرت چو مناره ایستاده

بر هر سر راه ناری سنی  
 معروفه از من و تو بسیار  
 دین هم ز عجب آب جهانست  
 اگر توجه كری كنی كنون به

وله ايضا

شیر شیران بكفایت دوشی  
 از كف ساتی همت نوشی  
 چه بود موجب این فرموشی  
 در حتم سست چرامی كوشی  
 چكیم چون سخنم نینوشی

وی كه در وصف هنرمندی تو  
 وی كه در شخص اصل از لطف  
 كو شكلی بار مبدار ما  
 تا بدین حد نیم احمق دانی  
 نیست امید كه بخشش بصلت

وله ايضا

بر آستان تو هر بنده فریدونی  
 زخم نشتر خورشید از ركش خونی  
 ز خون خصم تو از خاک تیره همچونی  
 شود زنگ نكینت كشاده همچونی

در اضطراب ان كف همیشه ندرت  
 ز دیده خون شفق هر شبی بر آید چرخ  
 اگر بسی عصائی ز پاره سنگی  
 بلكم جز بم كنم دور چرخ را مجور

بر عطار دكحان شك برده  
 روز كوری ز شب پر ك برده  
 چند كامی فراتر ك برده  
 رخته اندر دل مگ برده  
 یا فخر آرد بفضل و خامه  
 پشت و شكش ز نان و جامه  
 زان باشد ز روح چو خامه  
 منسوخ شدت نقل و باده  
 جستند چو لوریان پایوه  
 در بند كیت سه سال زاده  
 لب بسته و چشمها كشاده  
 هستند بگر فقر كاده  
 ای خوش نفس حلال زاده  
 از سطر بی چنین قلاده

عقل حیران شود از بهوشی  
 بر زمان كسوت و دگر نوشی  
 كز عزیزیم چو چشم و كوشی  
 كه بود باخ من خاموشی  
 چشم دارم كه بزیر لب نوشی  
 مفید تر تنای تو نیست افرونی  
 كه هست دریا از كف تو چو منبونی  
 زیم نكند كه تو شش بنجونی  
 روان می شد آبی بصحن نامونی  
 اگر بود جناب تو نیم مازونی